

## بریده ای از رمان سفر به انتهای شب

لویی فردینان سلین

مترجم فرهاد غبرایی

### 1

ماجرای این طور شروع شد. من اصلاً ذهن وانکرده بودم. اصلاً. آرتور گانات<sup>[1]</sup> کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیشی به هم برخوردیم. بعد از ناهار بود. می خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: «بهرتر است بیرون نمانیم! برویم تو.» من هم با او رفتم تو. آن وقت شروع کرد: «توی این پیاده رو تخم مرغ هم آب پز می شود! از این طرف بیا!» آن وقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشین. پرنده پر نمی زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می گفت: «مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیب شان می زند، همه می روند قهوه خانه تا شیرقهوه و آبجو بخورند. بله! می گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چه طوری/ راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه ها هم زیاد عوض نشده اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناقابل...» و بعد به دنبال بلغور کردن این واقعیت های پرفایده باد به غبغب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیامخدرات قهوه خانه محظوظ شدیم.

بعد، موضوع به رئیس جمهور پوانکاره کشید که دست بر قضا همان روز صبح رفته بود تا یک نمایشگاه سگ های فسقلی را افتتاح کند. رشته صحبت به روزنامه لوتان<sup>[2]</sup> کشیده شد که در همین زمینه مطلبی نوشته بود. آرتور گانات گزکی دستش آمد و شروع کرد به دست انداختن من: «به به! این هم از روزنامه عظیم الشان لوتان! در دفاع از قوم فرانسوی لنگه اش پیدا نمی شود!» من که می خواستم بگویم من هم صاحب نظرم، معطلش نکردم و گفتم: «قوم فرانسوی واقعاً به اش احتیاج دارد! هر چند که دیگر قوم فرانسوی وجود خارجی ندارد!»

کله شقی به خرج داد و گفت: «ده، چرا! یکی هست! قوم خوشگلی هم هست! حتی خوشگل ترین قوم دنیاست و هر که قبول ندارد، مخش پاره سنگ برمی دارد!»  
بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. البته من جا نزدم.

- درست نیست! چیزی که تو به اش می گویی قوم، فقط يك توده گنبدیده، کرم خورده، شپشو، بی حال و دست و پا چلفتی است مثل من و امثال من که گرسنگی و طاعون و سرما از چهار گوشه عالم فراری شان داده و اینجا انداخته. به خاطر وجود دریا نتوانسته اند جلوتر از این بروند. فرانسه این است و فرانسوی هم این.  
با قیافه ای دماغ و تا اندازه ای غصه دار گفت، «باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، ازشان بد نگو!»

- حق داری، آرتور! در این يك مورد حق داری! کینه ای، رام، بی عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو! ماها عوض نمی شویم! نه جوراب مان عوض می شود و نه ارباب هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی ارزد، ما ثابت قدم دنیا آمده ایم و ثابت قدم هم ریغ رحمت را سر می کشیم! سرباز بی جیره و مواجب، قهرمان هایی که سنگ همه را به سینه می زنند، بوزینه های ناطقی که از حرف هاشان رنج می برند. ماها آلت دست عالیجناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست! وقتی بچه های حرف شنوی نیستیم، طناب مان را سفت می کند، انگشت هایش دور گردن ماست، همیشه، حتی وقتی حرف زدن مان با ناراحتی توأم است. باید هوای کار دست مان باشد که لااقل بشود غذایی بلنبنایم... سر هیچ و پوچ آدم را خفه می کند... این که نشد زندگی...

- باردامو، عشق هم هست!

جواب دادم: آرتور، عشق همان ابدیتی است که جلوی روی سگ هاست، و من یکی مغرورم.

- پس بیا از تو حرف بزنیم! تو آنارشیستی، همین و بس!

در همه جوانب زرنگی به خرج می دهد. از همین جا زرنگی و همه آن افکار و عقاید مترقی اش رامی بینید.

- گل گفتی، هالو جان! من آنارشیستم، بهترین دلیلش هم این است که يك جور دعای انتقام جویانه اجتماعی سرهم کرده ام. بد نیست همین الان نظرت را درباره اش بگویی: اسمش هست: «بال های زرنگار»!... و شروع کردم به خواندن:

«خدایی که دقیقه ها و سکه ها را می شمارد، خدایی نوامید، با بال های زرنگار گسترده بر سر عالم، با شکمی رو به آسمان، آماده نوازش ها. اوست خداوندگار ما. ببوسیم یکدیگر را!»

- شعرك تو به زندگی واقعی ربطی ندارد. من طرفدار نظم موجودم و از سیاست خوشم نمی آید. بعلاوه، روزی که وطنم از من بخواهد در راهش جانم را فدا کنم، لش بازی در نمی آورم، آماده ام که در راهش جان بدهم.  
جوابش این بود.

در واقع بی آنکه متوجه باشیم، جنگ به ما نزدیک می شد و من حال و روز درستی نداشتم. این بحث کوتاه و قره قاتی خسته ام کرده بود. بعد هم، کلافه بودم، چونکه پیشخدمت به خاطر انعام به کینس بازی متهم کرده بود. بالاخره با آرتور آشتی کردم تا قال قضیه کنده بشود. تقریباً سر همه چیز به توافق رسیدیم.  
آشتی جوانه مقرر آمدم:

- درست است، در واقع حق با توست، ولی آخر، همه مان روی يك کشتی نشسته ایم و به نوبت پارومان را می زنیم، تو که نمی توانی بگویی نه! روی سیخ هایی نشسته ایم که به همه مان فرو می رود! آنوقت چی گیرمان می آید؟ هیچ! فقط دوز و کلک، فلاکت، چاخان، و مشنگ بازی هم بالای همه این ها. می گویند کار می کنیم! این یکی از همه گندتر است، با آن کارشان! پایین کشتی هن و هن می زنیم، از هفت بندمان عرق سرازیر است، بوی گند می دهیم، و همین. آنوقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، ارباب ها و ایستاده اند، با زن های ترگل و ورگل و عطرزده روی زانوهاشان و کک شان هم نمی گزد. به عرشه احضارمان می کنند. کلاه های سیلندرشان را روی سرشان می گذارند و بعد سرمان عریده می کشند و می گویند: «پفیوزها، جنگ است! باید به این بوگندوها که در «کشور شماره 2» سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان درآوریم! زودتر! جنب بخورید! هر چه که لازم است روی عرشه داریم! همه یکصدا! صداتان دربیاید: زنده باد کشور شماره 1. بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند! کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی لی نصیبش خواهد شد! بی همه چیزها! آن ها که نمی خواهند روی دریا قالب تهی کنند، هر وقت دل شان خواست می توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع تر از اینجا غزل خداحافظی را بخوانند!»

آرتور که دیگر قانع کردنش آسان شده بود، در تأیید من گفت: «دقیقاً همین طور است که می گویی!» اما درست در همین لحظه از روبروی قهوه خانه يك هنگ گذشت و سرهنگ جلوتر از همه سوار اسب بود و حتی قیافه ای مهربان و بسیار شوخ و شنگ داشت. من با شور و شوق بلند شدم و سر آرتور فریاد زدم:

- من می روم بینم همین طور است یا نه!

راه افتادم و رفتم و در ارتش ثبت نام کردم، آنهم دوان دوان.

آرتور هم که مطمئناً از تأثیر قهرمان بازی من بر جماعتی که نگاه مان می کرد، کفرش درآمده بود، در جوابم فریاد زد: «کله خر بازی درنیا، فردینان!»

از اینکه چنین برداشتی می کرد، کمی دلخور شدم، اما پا سست نکردم. ثابت قدم بودم. به خودم گفتم: «حرف مرد یکی است!»  
و قبل از اینکه با یگان ارتشی و سرهنگ و دارو دسته اش به خیابان دیگر بپیچم، هنوز وقت باقی بود که به طرفش فریادزنان بگویم: «خواهیم دید، پخمه!»  
جریان دقیقاً به همین صورت اتفاق افتاد.  
بعد، مدت ها قدم رو رفتیم. کوچه و خیابان بود که پشت سر هم می گذشت و غیرنظامی ها و زن هاشان از پیاده روها، از جلو ایستگاه ها و از کلیسای پر ازدحام فریادهای تشویق آمیز می کشیدند و گل پرت می کردند. چقدر میهن پرست زیاد شده بود! و بعد، کم کم از تعداد میهن پرست ها کم شد... باران آمد و باز هم کمتر شدند و آن وقت دیگر از فریادهای تشویق آمیز خبری نبود، دیگر تنابنده ای توی خیابان دیده نمی شد.  
یعنی غیر از ماها کس دیگری نبود؟ غیر از ماها که پشت سر هم صف کشیده بودیم. موسیقی قطع شد. وقتی دیدم اوضاع از چه قرار است، به خودم گفتم: «خودمانیم، دیگر تفریح ندارد! به زحمتش نمی ارزید!» دلم می خواست برگردم، اما کار از کار گذشته بود. غیرنظامی ها در را یواشکی پشت سر ما بسته بودند. عین موش افتاده بودیم توی تله.

## 2

اینجا جایی بود که وقتی پایت به اش می رسید، تا سر فرو می رفتی. ما را سوار اسب کردند و بعد از دو ماه که سوار بودیم، پیاده شدیم. شاید چون خرجش سر به جهنم می زد. یک روز صبح، سرهنگ دنبال اسبش می گشت، گماشته اش با اسب رفته بود، معلوم نبود کجا. لابد برای خودش گوشه دنجی پیدا کرده بود که مثل وسط جاده جای عبور بی مانع و رادع گلوله ها نباشد. آخر من و سرهنگ دقیقاً در همچو جایی ایستاده بودیم، درست وسط جاده. دفترش دستم بود و داشتم دستوراتش را می نوشتم.  
آن دور دورها، روی جاده، جایی که چشم بیشتر از آن کار نمی کرد، دو نقطه سیاه بود که درست مثل ما وسط جاده ایستاده بودند، اما آن ها دو نفر آلمانی بودند که از یک ربع پیش با دقت تمام تیراندازی می کردند. ایشان، یعنی جناب سرهنگ ما، شاید خبر داشتند چرا آن دو نفر تیراندازی می کنند، آن دو نفر آلمانی هم شاید خبر داشتند، اما من، جداً خبر نداشتم. تا جایی که حافظه ام کار می کرد، یادم نمی آمد هیزم تری به آلمانی ها فروخته باشم. همیشه خدا با آن ها خوب تا می کردم و رفتارم مؤدبانه بود. من آلمانی ها را کمی می شناختم، حتی وقتی بچه بودم، اطراف هانور پیش آن ها مدرسه می رفتم، زبان شان را بلد بودم. آن موقع ها آن ها یک مشت جغل خل و چل و پر سروصدا بودند با چشم های روشن و لغزنده عین چشم گرگ. بعد از مدرسه با همدیگر توی جنگل دور و اطراف دستی به سر و گوش دخترها می کشیدیم، با تیر و کمان و هفت تیری که فقط چهار مارك پول بالایش

می دادیم، تیراندازی می کردیم. آبجوی شیرین می خوردیم. اما از آن ماجرا، تا این قضیه نشانه روی به سینه ما از وسط جاده، آن هم بدون اینکه اول جلو بیایند و با ما چاق سلامتی کنند، فاصله و تفاوت زیادی بود. از زمین تا آسمان.

جنگ روبه‌هم رفته چیز هجوی بود. نمی بایست ادامه پیدا کند.

اما نکند درون این آدم‌ها حادثه عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود که من از آن سر در نمی آوردم؟ به هیچ وجه سر در نمی آوردم. لابد متوجه نشده بودم...

احساسم نسبت به آن‌ها هنوز هم دست نخورده بود. با وجود همه این حرف‌ها می خواستم خشونت‌شان را درک کنم، اما در درجه اول دلم می خواست از آنجا بروم. بدجوری می خواستم. با تمام وجود می خواستم. سرتاسر این ماجرا یکهو به نظرم اشتباه عظیمی آمد.

بعد از کلی کلنجار به خودم گفتم: «توی این جور ماجراها هیچ کاری نمی شود کرد جز اینکه فلنگت را ببندی.»

بالای سرمان، در دو میلی متری، یا شاید یک میلی متری شقیقه هامان، رشته‌های فولادی گلوله‌هایی که می خواستند جان ما را بگیرند، پشت سرهم، توی هوای گرم تابستان به ارتعاش در می آمد. وسط آن گلوله باران و زیر نور آن آفتاب، آنقدر خودم را بی مصرف احساس کردم که در تمام عمرم نکرده بودم. دلک بازی عالمگیری بود آن سرش ناپیدا!

آن موقع‌ها، بیشتر از بیست سالم نبود. مزرعه‌ها خلوت و کلیسای خالی و باز بودند، انگار که همه دهاتی‌ها تمام روز را برای شرکت در جشنی به سر دیگر ناحیه رفته بودند. و انگار تمام چیزهایی که داشتند با اطمینان خاطر در اختیار ما گذاشته بودند، مزرعه‌شان، ارابه‌ها و چهارچرخه‌های پا در هواشان، حیاط‌هاشان، جاده‌هاشان، و حتی چند گاو و یک سگ با قلاده‌اش، خلاصه همه چیزشان را. می خواستند ما در غیاب‌شان با خیال راحت و خاطر آسوده هر کار دلمان خواست بکنیم. چقدر کارشان به نظر نجیبانه می آمد. به خودم گفتم: «اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می شد، مطمئناً همچو رفتار شرم‌آوری از ما سر نمی زد! رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آن‌ها جرأتش را نداشتیم!» اما هیچ کس نبود تا تماشا کند! هیچ کس نبود غیر از ما که درست مثل عروس و دامادها، بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها به خاک بر سریمان می رسیدیم.

به خودم می گفتم (پشت درختی) که کاش مام وطن که این همه حرفش را به ام زده اند اینجا بود و برایم توضیح می داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو برود چه خاکی باید به سرش بریزد.

این آلمانی‌ها که روی جاده قوز کرده بودند و با لجبازی تیر می انداختند، تیراندازهای واردی نبودند، اما انگار گلوله‌ها توی دست و بال‌شان آنقدر فراوان بود که با خیال راحت حرام

می کردند. مطمئناً انبارشان پر بود. نه، جنگ یقیناً هنوز تمام نشده بود! سرهنگ ما، از شما چه پنهان، شجاعت خیره کننده ای از خودش نشان می داد. اول درست وسط جاده و بعد این ور و آن ور، وسط گلوله ها قدم می زد، به همان سادگی که انگار توی ایستگاه راه آهن منتظر آمدن دوستی باشد. فقط کمی بی طاقت تر.

همین جا باید بگویم که من اصلاً از دهات خوشم نمی آید، نمی توانم با آن احساس نزدیکی کنم. همیشه به نظرم غم انگیز می آید. ده یعنی چاله چوله هایی که تمامی ندارد، خانه هایی که مردمش هیچ وقت نیستند و راه هایی که به هیچ کجا ختم نمی شوند. اما وقتی جنگ را هم به این منظره اضافه کنی، دیگر واقعاً قابل تحمل نیست. باد تندی برخاسته بود و از دو طرف پشته ها، پیچ پیچ سپیدارها با صدای خشک و خفیفی که از آن دور دورها به طرف ما می آمد مخلوط می شد. این سربازهای گمنام مدام عوضی می زدند، اما دور و بر ما هزارها مرده می انداختند، طوری که احساس می کردیم لباس اضافه تن مان کرده ایم. من جرأت جنب خوردن نداشتم.

این سرهنگ هم عجب جانوری بود! دیگر پاك مطمئن بودم که هیچ تصویری از مرگ ندارد! در عین حال متوجه شدم که یقیناً توی ارتش ما آدم شجاع از قماش او فراوان است، و مطمئناً همین قدر هم توی ارتش روبرویی ما. کسی چه می داند چند نفر. يك، دو، شاید روی هم چندین میلیون نفر. از این لحظه به بعد ترسم به دهشت تبدیل شد. با يك عده موجود این طوری، این حماقت جهنمی تا آخر دنیا هم می توانست ادامه پیدا کند... به چه مناسبت دست از جنگ بکشند؟ تا آن وقت هرگز باطن آدم ها و اشیاء را تا این اندازه کینه توز ندیده بودم.

به خودم گفتم: «نکند که من تنها آدم بزدل روی زمین باشم؟» حتی فکرش هم خوف انگیز بود!... وسط دو میلیون دیوانه قهرمان و زنجیری تا نوك مو مسلح گیر افتاده بودم! با کلاه، بی کلاه، بی اسب، روی موتور، عربده کشان، سوار ماشین، سوت زنان، تیراندازها و توطئه گرها، پروازکنان، به زانو، حفرکنان، در حال رژه، ورجه وورجه کنان توی جاده ها، ترق ترق کنان و همگی زندانی خاک عین زندانی های بند دیوانه های زنجیری، و هدف شان خراب کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هرچه که نفس می کشید، خراب کردن، هارتر از سگ های هار، کشته مرده هاری خودشان (نکته ای که در مورد سگ ها مصداق ندارد)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث تر! عجب کثافتی راه انداخته بودیم! خوب می دیدم که در جنگ صلیبی آخر زمان شرکت کرده ام.

همه مان در مقابل دهشت باکره ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است. چطور می توانستم وقت بیرون آمدن از میدان کلیشی از وجود همچو دهشتی خبردار بشوم؟ چه کسی می توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح کثیف و قهرمانانه و مهمل

آدم‌ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته جمعی به طرف قتل عام و به طرف آتش گیر افتاده بودم... هجوم به طرف چیزی که از اعماق بیرون آمده بود و روبروی ما بود.

سرهنگ باز هم جنب نمی خورد. می دیدم که روی پشته کاغذهای کوچکی از ژنرال به دستش می رسد و وسط گلوله‌ها آن‌ها را بی دستپاچگی می خواند و بعد ریز ریز می کند. پس توی هیچ کدام از این کاغذها دستور قطع این فضاقت صادر نشده بود؟ یعنی از بالادست به اش نمی گفتند که اشتباهی در کار است؟ مرتکب خطای شرم‌آوری شده اند؟ سهو شده؟ این کارها مانورهایی است که برای تفریح راه انداخته اند، نه برای کشت و کشتار؟ نه خیر! دزانتیره<sup>[33]</sup>، فرمانده هنگ، فرمانده کل ما، که هر پنج دقیقه نامه ای می فرستاد و مأمور نامه برش هر دفعه از ترس کبودتر می شد و بیشتر زرد می کرد، لابد نوشته بود: «ادامه بدهید، جناب سرهنگ، همین جوری خیلی خوب است!» من این جوانک را برادر خوبی خودم می دانستم! اما برای ابراز برادری وقتی نبود.

پس اشتباهی در کار نبود؟ تیراندازی به طرف هم، حتی بدون دیدن همدیگر، قدغن نبود؟ لابد این هم از آن کارهایی بود که می شد کرد و کسی پاپی ات نشود. حتی شاید به رسمیت شناخته شده بود، حتماً آدم‌های مهمی هم مشوق این کار بودند، عین قرعه کشی، نامزدبازی، یا شکار دسته جمعی!... تردیدی وجود نداشت! در يك چشم برهم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ کثافت، باید تقریباً تنهایی، روبرو و چشم در چشمش ایستاد، همان طور که من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبرویی‌ها روشن کرده بودند و حالا داشت گُر می گرفت! درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ‌های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت! نزدیک بود همه مان به این آتش بیفتیم. سرهنگ هم، هر چند که آن همه شق و رق به نظر می رسید، اما اگر جریان آتش روبرو از وسط کتف هاش بگذرد، همانقدر جزغاله خواهد شد که من ممکن است بشوم، نه بیشتر.

محکوم شدن به مرگ چندین حالت دارد. آه! در این دقیقه من خر حاضر بودم دنیا را بدهم و زندانی باشم و اینجا نباشم! کاش وقتی آن همه راحت بود، وقتی هنوز فرصتی باقی بود، عقل به خرج می دادم و از جایی چیزی می دزدیدم. آدم فکر هیچ چیز را نمی کند! آخر آدم از زندان زنده بیرون می آید، اما از جنگ، نه! بقیه اش حرف مفت است!

ایکاش هنوز هم فرصتی داشتم. اما فرصتی نبود! برای دزدیدن هم چیزی به هم نمی رسید! به خودم می گفتم بودن توی يك زندان نقلی گرم و نرم چقدر خوب است، حتی يك گلوله هم ازش نمی گذرد! هرگز! يك زندان نزدیک سراغ داشتم که آفتابگیر و گرم بود. در عالم رویا می دیدمش، زندان سن ژرمن نزدیک جنگل را خوب می شناختم، زمانی مدام از کنارش می گذشتم. آدم چقدر عوض می شود! آن موقع بچه بودم و از زندان می ترسیدم.

آخر آدم ها را نمی شناختم. دیگر حرف ها و فکرهاشان را باور نخواهم کرد. باید همیشه فقط و فقط از آدم ها ترسید.

آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا دربیایند؟ يك چنین دیوانه بازی تا کی می تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تا کی؟ شاید تا مرگ تمامی آدم ها، مرگ تمامی دیوانه ها، تا آخرین نفر؟ چون ماجرا به این صورت نومیدانه ادامه داشت، تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم، به سیم آخر بزنم، به آخرین سیم، و خودم تنهایی جلوی جنگ را بگیرم! لااقل توی گوشه ای که خودم بودم.

سرهنگ دو قدمی من گشت می زد. خواستم با او حرف بزنم. هرگز این کار را نکرده بودم. می بایست دل به دریا بزنم. به جایی رسیده بودیم که دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نبود. لابد سرهنگ از من می پرسید: «چه می خواهی؟» و از جسارت دلاورانه ام تعجب می کرد. آن وقت من هم هرچه توی دلم بود به اش می گفتم. بعد معلوم می شد نظرش چیست. مهم این است که آدم ها سفره دل شان را پیش هم باز کنند. همیشه عقل دو نفر بهتر از يك نفر کار می کند.

می خواستم به این اقدام حساس دست بزنم که درست در همین لحظه سوارکار پیاده ای (آن موقع ها این طور می گفتند) جست و خیزکنان، دولا دولا و از حال رفته به طرف ما آمد. سر تا پا لرزان و گل آلود بود، کلاهش را مثل گداهای کور دستش گرفته بود و صورتش از آن امربر دیگر کبودتر بود. این سوار چنان به تته پته افتاده بود و به نظر می رسید دچار چنان دردی است که انگار دارد خودش را به زور از گوری بیرون می کشد. پس این شبخ هم از گلوله ها خوشش نمی آید؟ او هم مثل من درباره اش فکر می کند.

سرهنگ با خشونت و عصبانیت ایستاد و نگاهی چپ اندر قیچی به مردك بینوا انداخت و گفت:

- چه خبر شده؟

به دیدن این سوار ریغو با آن لباس نامرتب و تته پته کردنش که از هیجان ناشی بود، سگرمه های سرهنگ توی هم رفت. سرهنگ اصلاً از ترس خوشش نمی آمد. پیدا بود. و تازه، آن کلاهش که عین غیرنظامی ها دستش گرفته بود، توی یگان ما که یگان حمله به حساب می آمد و در جبهه بود بدجوری چندش آور بود. عین این بود که سوارکار پیاده موقع ورود کلاهش را به احترام جنگ از سرش برداشته باشد.

امربر لق لقاو زیر این نگاه ملامت بار خبردار ایستاد، انگشت کوچکش روی درز شلوار قرار گرفت، همان طور که این جور مواقع قرار می گیرد، روی پشته صاف و بی حرکت ایستاده بود و عرق از گلویش می ریخت، آرواره هایش آنقدر سخت به هم می خورد که از لابلائی دندان هایش زق زق مختصر بریده بریده ای بیرون می زد، عین زق زق توله سگی توی عالم خواب. معلوم نبود می خواهد با ما حرف بزند یا بزند زیر گریه.



آلمانی های ما که ته جاده خم شده بودند، در همین لحظه ساز دیگری می زدند. حالا دیگر با مسلسل به دیوانه بازی خودشان ادامه می دادند، مسلسل ها مثل جعبه کبریت های بزرگ به صدا درمی آمد و دور تا دور ما گلوله های غضبناک مثل زنبور وزوزکنان پرواز می کرد.

مردك بالاخره توانست چند کلمه از دهانش خارج کند. یکنفس گفت:

- گروهیان باروس<sup>[44]</sup> همین الان کشته شده، جناب سرهنگ.

- خوب، که چی؟

- داشت روی جاده اتراب<sup>[55]</sup> دنبال ارابه نان می گشت، جناب سرهنگ!

- خوب، که چی؟

- يك گلوله توپ سوتش کرد هوا!

- خوب، که چی، بی پدر و مادر؟

- همین دیگر، جناب سرهنگ...

- تمام شد؟

- بله، جناب سرهنگ.

سرهنگ پرسید: «نان چطور شد؟»

و این آخر صحبت شان بود، خوب یادم است که فقط توانست بگوید: «نان چطور شد؟» و همین. بعد فقط آتش بود و

سرو صدای همراهش. ولی از آن سر و صداها که آدم هرگز وجودش را باور نمی کند. چشم و گوش و دماغ و دهنم آنقدر سریع از صدا پر شد که فکر کردم کارم ساخته است و یکپارچه آتش و صدا شده ام.

اما بعد دیدم نه. آتش کنار رفت، صدا مدت ها توی سرم ماند و بعد، دست و پایم به لرزه افتاد، انگار کسی مرا از پشت گرفته بود و تکان می داد. طوری بود که به نظرم می آمد دست و پایم از تنم جدا می شوند، اما سر جایشان بودند. وسط دود که باز هم مدت ها به چشم هایم فرو می رفت، بوی تند باروت و گوگرد روی ما می ماند، انگار که می خواستند کنه و شپش سرتاسر زمین را نابود کنند.

بلافاصله بعد از آن، یاد گروهیان باروس افتادم که این یکی خبر پکیدنش را آورده بود. خبر خوشی بود. چه بهتر. بلافاصله فکر کردم: «يك قرمساق کمتر!» می خواست به خاطر يك قوطی کنسرو دادگاهی ام کند. به خودم گفتم، «هر کس از جنگ سهمی دارد!» در این زمینه باید اقرار کرد که انگار گاهگاهی جنگ فایده ای هم دارد. هنوز سه چهار نفر لجن کثافت دیگر در یگان بودند که با کمال میل حاضر بودم يك گلوله توپ برایشان پیدا کنم.

در مورد سرهنگ باید بگویم که ازش بدم نمی آمد. با وجود این او هم مرده بود. اول دیگر نمی دیدمش. از روی پشته پایین افتاده بود، انفجار او را به پهلو انداخته و بغل سوارکار پرت کرده بود. امربر هم مرده بود. حالا برای همیشه بغل هم افتاده بودند، اما سوارکار دیگر سر نداشت، فقط يك سوراخ بالای گردنش بود، و خون غلغل زنان از وسط سوراخ می جوشید، درست مثل مربای توی دیگ. شکم سرهنگ باز شده بود و قیافه اش بدجوری تو هم رفته بود. حتماً وقتی گلوله به اش خورده بود، دردش گرفته بود. به درك! اگر با همان گلوله های اول از اینجا رفته بود، این بلا سرش نمی آمد.

از تمام این گوشت ها یکجا خون فراوانی بیرون می زد.

باز هم چند گلوله در چپ و راست صحنه منفجر شد.

بدون يك دقیقه معطلی از آنجا جیم شدم. خوشحال بودم که بهانه خوبی گیرم آمده تا فلنگم را ببندم. حتی آوازی هم زیر لب می خواندم، تلو تلو می خوردم، درست مثل وقتی که آدم يك مسابقه قایقرانی را به پایان رسانده باشد و توی پاهایش احساس مسخره ای حس کند. به خودم می گفتم: «فقط با يك گلوله توپ! واقعاً که همه چیز چه زود راست و ریست شد، با يك گلوله توپ!» و مدام می گفتم: «جانمی! جانمی!...»

ته جاده کسی پیدا نبود. آلمانی ها رفته بودند. وسط این هیر و ویر به سرعت یاد گرفته بودم که از این به بعد فقط از پشت درخت ها حرکت کنم. عجله داشتم که هرچه زودتر به ایستگاه برسم و ببینم که از گروه شناسایی کس دیگری هم کشته شده یا نه. ضمناً به خودم می گفتم: «حتماً كلك هایی هم هست که بشود زندانی شد!» اینجا و آنجا تکه تکه دود غلیظ از خاك بلند می شد. از خودم می پرسیدم: «نکند همه شان مرده باشند؟» حالا که نمی خواهند هر را از بر تشخیص بدهند، چه بهتر و شایسته تر که همه شان برقی مرده باشند... این طوری بلافاصله ماجرا فیصله پیدا می کند... همه برمی گردند سر خانه و زندگیشان... شاید هم فاتحانه از میدان کلیشی بگذریم... البته فقط یکی دو نفری که قصر در رفته ایم. در عالم خیال برو بچه های خوب و سرحالی را پشت سر تیمسار مجسم می کردم، الباقی مثل چوب خشك می افتند و می میرند... مثل باروس... مثل وانای<sup>[6]</sup> (يك خر دیگر)... و الی آخر. سروکله مان را با گل و نشان افتخار می پوشانند و از زیر «طاق پیروزی» می گذرانند. به رستوران وارد می شویم، بدون پول برای ما غذا می آورند. دیگر هیچ وقت، هرگز، تا آخر عمر پولی نخواهیم داد. وقت پول اخ کردن خواهیم گفت: «ما قهرمانیم! مدافعین میهنیم!» و همین کافی است!... با پرچم های کوچولوی فرانسه پول همه چیز را خواهیم داد! دختر صندوقدار حتی از قبول پول از قهرمان ها خودداری می کند و حتی وقتی از بغل صندوق رد بشوی، ماچی هم به ات خواهد داد. این ارزش زنده ماندن دارد.

موقع دويدن متوجه شدم که از بازويم خون می آيد. اما فقط يك کمی. اصلاً اسمش را زخم نمی شد گذاشت. فقط خراش بود. می بایست به راهم ادامه بدهم. باران شروع به باریدن کرده بود، مزرعه های فلاندر از آب گل آلود پر بود. باز هم مدتی طولانی به هیچ کس برنخوردم، هیچ کس و هیچ چیز غیر از باران و کمی بعد آفتاب. لحظه به لحظه، گلوله ای، معلوم نبود از کجا، از وسط آفتاب و هوا دنبالم می آمد، شلنگ انداز کمر به کشتن من بسته بود، وسط آن بیغوله می خواست نغله ام کند. چرا؟ دیگر هرگز، حتی اگر صد سال دیگر هم زنده بمانم به دهات پا نخواهم گذاشت. قسم خورده ام.

همین طور که جلو می رفتم، یاد مراسم روز پیش افتادم. وسط چمنزاری که این مراسم برگزار شده بود، پای تپه ای، سرهنگ با صدای نخراشیده اش سر یگان فریاد زده بود که: «به پیش! به پیش! زنده باد فرانسه!» وقتی کسی قوه تخیل نداشته باشد، مردن برایش مهم نیست، اما وقتی داشته باشد ثقیل است. این از عقیده من. هرگز تا آن وقت این همه چیز را یکجا یاد نگرفته بودم.

سرهنگ هرگز تخیل درست و حسابی نداشت. تمام بدبختی این آدم از همین جا ناشی می شد. بدبختی ما هم همین طور. آیا من تنها کسی بودم که در تمام این یگان معنی مرگ را درک کرده بودم؟ من یکی ترجیح می دادم به سن پیری برسم و بمیرم. بیست سال دیگر... سی سال دیگر... شاید هم بیشتر، نه به این مرگی که آن ها برای من در نظر داشتند و می خواستند به خاک فلاندر بیفتم، دهنم پر بشود، شاید حتی بیشتر از دهنم، و در اثر انفجار گوش تا گوش بترکم. بالاخره هرچه باشد، آدم می تواند درباره مرگ خودش نظری داشته باشد. اما کجا می شد بروم؟ مستقیم به جلو؟ پشت به دشمن؟ فکر می کنم اگر ژاندارم ها مرا به این صورت مشغول گشت و گذار گیر می انداختند، حتماً کارم ساخته بود. همان شب، جنگی و بی رودربایستی، توی يك کلاس مدرسه محاکمه ام می کردند. از هر جا که می گذشتیم کلاس های خالی فت و فراوان بود. با من عدالت بازی درمی آوردند، درست همان طور که وقتی معلم سر کلاس نیست، بچه ها راه می اندازند. افسرها پشت میز، و من سرپا، کت بسته جلوی میز محاکمه، و فردا صبحش هم مرا می دهند دست جوخه اعدام. دوازده تا گلوله، نه بیشتر. بعدش چه؟

دوباره برگشتم سر موضوع سرهنگ. چه مرد شجاعی بود، با آن جلیقه ضدگلوله اش، کلاه نظامی اش و سبیل هایش، همه به هم نشانش می دادند که چطور زیر گلوله توپ و تفنگ قدم می زند، انگار که وسط يك تماشاخانه، نمایشی بود که می شد با آن تماشاخانه الحمراء آن زمان را پر کرد، می توانست چشم فراگسون<sup>(717)</sup> را خیره کند، که آن موقع ها بازیگر بی نظیری بود. من به همه این چیزها فکر می کردم و به خودم می گفتم: «بگیرید سر جاتان بنشینید!»

بعد از ساعت ها راهپیمایی دزدکی و با احتیاط، بالاخره روبروی يك کلبه روستایی چشمم به سربازهای خودی افتاد. پاسگاه خودی بود. گروهانی آن طرف ها مستقر شده بود. به من گفتند که حتی يك نفر از افرادشان هم کشته نشده است. همه شان زنده اند! من که حامل این خبر مسرت بخش بودم: «سرهنگ مرده!»، همین که به اندازه کافی به پاسگاه نزدیک شدم، خبر را فریادزنان به آن ها گفتم: «سرجوخه پیستیل<sup>[8]</sup> نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: «چیزی که فراوان است، سرهنگ است!» سرکار سرجوخه درست همان موقع نگهبان بود و مسئول بیگاری هم بود.

- تا وقتی که يك سرهنگ تازه جاش بیاید، تو الدنگ بهتر است بروی سراغ جیره گوشت. با آمپوی<sup>[9]</sup> و کردونکوف<sup>[10]</sup> راه بیفت و هر کدامتان دو تا گونی بردارید. جیره ها را پشت کلیسا می دهند. آن جا را می گویم... در ضمن مثل دیروز فقط استخوان نگیرید، بعد هم بهتر است جنب بخورید و قبل از غروب به جوخه برگردید، گه سگ ها! هر سه نفر دوباره به جاده برگشتیم.

دماغ سوخته شده بودم. به خودم می گفتم: «دیگر از این به بعد هیچ چیز بهشان نخواهم گفت!» می دیدم که حرف زدن با این آدم ها فایده ندارد، صحنه غم انگیزی که من دیده بودم، برای این ناکس ها هیچ بود! می دیدم که دیگر از زمانی که این چیزها برایشان جالب توجه باشد، خیلی گذشته است! فکرش را بکنید که اگر این ماجرا هشت روز پیش اتفاق افتاده بود، مسلماً چهار ستونی عکس و تفصیلات به مرگ جناب سرهنگ اختصاص می دادند. همه شان فقط يك مشت کله پوک خرفت بودند، فقط همین!

توی علفزاری جیره گوشت آن یگان را تقسیم می کردند. درخت های گیلاس روی علفزار سایه انداخته بود و گرمای آخر تابستان آنجا را سوزانده بود. روی کوله پشتی و تخته های پهن شده چادر و روی چمن و سبزه، چندین کیلو گوشت و دنبه گرد و زرد، چند لاشه گوسفند با دل و روده آویزان، خیس و سفید وسط سبزه افتاده بود، يك لاشه گاو که دو شقه شده بود از درختی آویزان بود و چهار نفر قصاب هنگ باهانش کلنچار می رفتند تا تکه های گوشت را بیرون بکشند. بین جوخه ها، به خاطر چربی و مخصوصاً قلوه قشقرقی راه افتاده بود که بیا و بین. مگس ها هم که این جور مواقع سروکله شان پیدا می شود، درست مثل پرنده های ریزه میزه با سماجت مزغان هاشان را کوك می کردند.

آن وقت باز هم لخته های نرم و به هم چسبیده خون از شیب تپه سرازیر شد. آخرین خوک را چند قدم دورتر سر می بردند. بلافاصله چهار سرباز و يك قصاب دست به کار شدند و دل و روده اش را بیرون کشیدند.

- تو بودی بی شرف که دیروز يك راسته بلند کردی!...

باز هم توانستم دو سه نگاه دیگر به آن غذای گرامی بیندازم. آن وقت در حالی که به درختی تکیه داده بودم، ناچار شدم محتویات معده ام را بالا بیاورم. آن هم نه يك کم، بلکه آنقدر که غش کردم.

درست است که مرا روی چهارچوبی به اردوگاه برگرداندند، اما از فرصت استفاده کردند و دو کوله پشتی ام را بالا کشیدند.

باز هم وسط عربده های سرجوخه از خواب بیدار شدم. جنگ تمامی نداشت.

### 3

چه چیزها که اتفاق نمی افتد. اواخر همان ماه اوت من هم به نوبه خودم سرجوخه شدم. بیشتر وقت ها مرا همراه پنج سرباز برای ارتباط و کسب تکلیف پیش تیمسار دزانتزه می فرستادند. این فرمانده آدم ریزه و ساکتی بود و در نظر اول نه سخت گیر بود و نه قهرمان. اما در هر حال بهتر بود که احتیاط را رعایت کنیم... جناب ایشان بیشتر از همه به رفاه خودشان علاقه داشتند. مدام در فکر راحتی و آسایش خودش بود و بس، و هر چند که بیشتر از يك ماه تمام در حال عقب نشینی بودیم، ولی اگر مثلاً گماشته اش از همان لحظه اول رسیدن به يك اطرافگاه، یا در هر اردوگاه تازه، تخت تمیز و آشپزخانه کاملاً باب روزی برایش پیدا نمی کرد، آسمان را به زمین می آورد.

برای سرگرد فرمانده ستاد، این مسئله راحتی و آسایش در دسر عظمایی بود. به خاطر راست و ریست کردن تیمسار دزانتزه عزا می گرفت. مخصوصاً که خودش صفرایبی بود، احیاناً ورم معده داشت و دچار نفخ می شد. ابداً میلی به غذا نداشت، اما به هر حال می بایست تخم مرغ آب پزیش را سر میز تیمسار بخورد و در همین فرصت هم دلداری هایش را بشنود. آدم یا نظامی هست یا نیست. ولی با وجود این دلم يك ذره هم برایش نمی سوخت، چونکه در بیشرفی دست همه افسرها را از پشت بسته بود. حقیقت را باید گفت. وقتی که ماها تا غروب از وسط تپه ماهور و چاودار و هویج سگدو می زدیم، بالاخره می بایست بایستیم تا تیمسار ما بتواند جایی بخوابد. برایش دنبال جا می گشتند و بالاخره دهکده آرام و امنی را که هنوز پای هیچ سربازی به اش نرسیده بود، انتخاب می کردند و اگر هم توی دهکده قوایی اطراق کرده بود، به سرعت نقل مکان می کرد. همه شان را با اردنگی می انداختند بیرون. خیلی راحت و بی دردسر. حتی اگر چاتم هاشان را هم بسته بودند همه را می فرستادند زیر طاق آسمان.

دهکده فقط برای ستاد فرماندهی فرق شده بود، برای اسب ها، آشپزخانه ها، چمدان ها و همین طور برای این سرگرد کثافت. اسم این نامرد پنسون<sup>[11]</sup> بود، سرگرد پنسون. امیدوارم که الان به درك واصل شده باشد (آنهم نه به مرگ طبیعی و بی دردسر)، ولی آن موقع که حرفش را می زدم پنسون مفت زنده بود. غروب ها افراد یگان را جمع می کرد و بعد کلی بد و بیراه نثارمان می کرد که حال مان جا بیاید و احساسات پرشور ما بیدار بشود. ما را که تمام روز پشت سر تیمسار سگدو می زدیم می بست به هر چه که از دهنش درمی آمد. پیاده شوید! سوار شوید! پیاده شوید! و همین طور می بایست دستوراتش را اجراء کنیم. وقتی که تمام می شد، آنقدر خسته بودیم که هر بچه ای می توانست به راحتی ما را بیندازد توی آب و غرقمان کند.

اگر این طور می شد همه مان خلاص می شدیم.

داد می زد: «بدوید برسید به یگان هاتان! جنب بخورید، زود!»

می پرسیدیم: «یگان ما کجاست، جناب سرگرد؟»

- در باربانی<sup>[12]</sup>.

- باربانی کجاست؟

- آن طرف ها.

آن طرفی که او نشان می داد تاریکی بود، مثل همه جای دیگر، تاریکی غلیظی که راه را در دو متری ما می بلعید و فقط يك تکه کوچک جاده به اندازه کف دست پیدا بود.

حالا بیا و باربانی اش را آن سر دنیا پیدا کن! می بایست به خاطر پیدا کردن باربانی آقا دست کم يك اسکادران جانفشانی کنند! آنهم يك اسکادران مرد دلیر! من هم که اصلاً و ابداً آدم دلیری نبودم و به هیچ وجه دلیلی برای دلیر بودن نمی دیدم، پر واضح بود که کمتر از دیگران به پیدا کردن باربانی اش علاقمند باشم، همان باربانی که خودش هم شکمی به ما گفته بود. درست مثل این بود که آنقدر توی گوشم نعره زده باشند که دلم بخواهد بروم و خودم را حلق آویز کنم. بعضی ها خلق و خویشان این طوری است.

وسط این تاریکی که آنقدر غلیظ بود که به نظر آدم می رسید اگر دست ها را يك کم باز کنی دیگر آن ها را نمی بینی، من فقط يك چیزی می دیدم، اما همین يك چیز را با یقین کامل می دیدم که توی این تاریکی وسوسه آدمکشی به شکل بی حساب و بی انتهایی پنهان شده.

این سرگرد بیشرف ستاد، همین که شب می شد، یکریز ما را به طرف اجل می فرستاد، و این مرض از غروب سراغش می آمد. اول خودبخود يك کم باهانش مبارزه می کردیم، در نفهمیدن حرف هایش کله شقی به خرج می دادیم و تا آنجا که می توانستیم به تخته پاره

اردوگاه چنگ می زدیم، اما بالاخره، وقتی که دیگر درخت هایش را نمی دیدیم، می بایست به هر حال رضایت بدهیم که راه بیفتیم و يك کم بمیریم شام تیمسار حاضر می شد. از این لحظه به بعد همه چیز بسته به تصادف بود، گاهی وقت ها هنگ و باربانی اش پیدا می شد و گاهی هم نمی شد. معمولاً اگر پیدا می شد، در اثر اشتباه بود، چونکه نگهبان های هنگ موقع رسیدن ما را زیر آتش می گرفتند. این طوری به اجبار همدیگر را می شناختیم و تقریباً همیشه شب ها کارمان به بیگاری های جورواجور می کشید، دسته دسته چاودار حمل می کردیم، با سطل آب می آوردیم و آنقدر سرمان عریده می زدند که مخ هامان سوت می کشید و خواب مان می برد. صبح که می شد، گروه پنج نفری ارتباط به طرف مقر تیمسار دزانتیره راه می افتاد تا جنگ ادامه پیدا کند.

اما بیشتر وقت ها هنگ را پیدا نمی کردیم و تمام روز منتظر می ماندیم تا دور تا دور دهکده و روی جاده های ناشناس کنار دهکده های خالی و تپه ماهورهای بی پیر را دور بزنیم، و مدام تا آنجا که می شد مراقب بودیم که گیر گشتی های آلمانی نیفتیم. به هر حال می بایست این مدت را تا آمدن روز جایی سر کنیم، جایی توی تاریکی. جلوی همه چیز را نمی شد گرفت. از آن وقت به بعد، حال خرگوش هایی را که در جرگه می افتند خوب می فهمم.

دلسوزی هم عجب داستانی است. اگر یکی پیدا می شد به سرگرد پنسون بگوید که او قاتل کثافت نامردی بیش نیست، از خوشی قند توی دلش آب می شد، از خوشی اعدام فوری ما توسط سروان ژاندارمری، همان که همیشه يك قدمی اش ایستاده بود و غیر از این کار فکر و ذکر دیگری نداشت. نفرت این سروان ژاندارمری متوجه آلمانی ها نبود.

به این ترتیب طی آن شب و شب های پوچ دیگری که دنبال هم می آمدند، مجبور بودیم دنبال پناهگاهی بدویم، و تنها امیدمان به تمام شدن ماجرا بود، امیدی که رفته رفته مبدل به یأس می شد، ضمناً به این امید بودیم که در صورت تمام شدن ماجرا، هرگز تا قیام قیامت فراموش نکنیم که روزی روی زمین انسانی را کشف کرده ایم، انسان عاقل و بالغی مثل من و شما، ولی لاشخورتر از تمساح ها و کوسه هایی که با دهان باز دور و بر قایق های زیاله و گوشت گندیده ای می گردند که یکجا برایشان به آب می ریزند.

شکست بزرگ، در هر موردی، فراموشی است، مخصوصاً فراموشی چیزی که آدم را از بین برده و فرصت نداده که بداند آدمیزاد تا چه حد پست است. وقتی يك پای ما لب گور است، نباید ناچنسی به خرج بدهیم، ولی در عین حال فراموش هم نباید کرد، باید بی کم و زیاد کردن کلمه ای تمام ماجرا را گفت، ماجرای خبیثانه ترین چیزی که در آدم جماعت دیده ایم، بعد هم خرت و پرت مان را بگذاریم و برویم توی گودال مان. این کار خودش برای تمام عمر آدم کفاف می دهد.

من واقعاً دلم می خواست این سرگرد پنسون را بدهم دست کوسه ها و بعد هم آن افسر ژاندارمش را، تا زندگی را حالی شان کنم. و بعد هم اسبم را، تا دیگر عذاب نکشد، چونکه این بدبخت بینوا دیگر گرده برایش نمانده بود، بسکه درد داشت، و غیر از دو تکه گوشت زیر زین چیزی نداشت، دو تکه گوشت به اندازه کف دست. هی عرق می ریخت، زنده زنده در حال گندیدن بود، شرابه های زخم و چرك از روی زین تا روی پاهایش سرازیر می شد. با وجود این چاره ای نبود جز اینکه سوارش بشوی و به تاخت بروی، يك، دو... وقت تاخت به خودش می پیچید. ولی اسب ها خیلی بیشتر از آدم ها صبر و طاقت دارند. موقع یورتمه قیقاچ می زد، دیگر فقط می شد حیوان را توی هوای آزاد نگه داشت. توی انبار، به خاطر بویی که از زخم هایش بیرون می زد، هوا آنقدر می گندید که نفس آدم بند می آمد. وقتی سوارش می شدم، آنقدر دردش می گرفت که خم می شد، آرام خم می شد، و شکمش به زانوهایش می رسید. طوری که آدم گمان می کرد روی الاغ پریده است. باید اعتراف کرد که این طوری خیلی راحت تر بود. خود ما هم، با آن همه فولاد و آهن روی سر و کولمان واقعاً خسته بودیم.

تیمسار دزانتزه توی خانه مخصوصش منتظر شامش بود. میزش را چیده بودند و چراغ سر جایش قرار داشت. پنسون فانوس را تا دماغش بالا می آورد و باز هم سرمان هوار می کشید: «بزنی بچاك، همه تان، پست فطرت های بی همه چیز، می خواهیم غذا بخوریم! دیگر براتان تکرار نکنیم! می زنی بچاك یا نه، دیوث ها؟»

از زور عصبانیت و به خاطر دك کردن ما، لپ های این مرد رنگ پریده بفهمی نفهمی گل می انداخت.

گاهی وقت ها آشپز تیمسار دزانتزه، قبل از اینکه راه بیفتیم، لقمه کوچکی به ما می رساند. غذای تیمسار زیاد بود. بنا به مقررات جیره چهل نفر تنهایی به او می رسید! این مرد دیگر جوان نبود. پیدا بود که بازنشستگی اش نزدیک است. حتی موقع راه رفتن زانوهایش خم می شد. حتماً سبیل هایش را هم رنگ می کرد.

رگ شقیقه هایش زیر نور چراغ کاملاً پیدا بود، وقتی راه می رفت، هیكلش عین رودخانه سن موقع بیرون رفتن از پاریس پیچ و تاب برمی داشت. می گفتند چند تا دختر بزرگ ترشیده دارد که عین خودش خلند. شاید به خاطر همین بود که این همه عنق بود و بدقلقی می کرد. عین پیره سگی که عادت هایش به هم بخورد و هم و غمش این باشد که توی هر خانه ای که درش به رویش باز شد، جای گرم و نرمش را پیدا کند.

از باغ و گل ها خوشش می آمد، سر راهش حتی از یکی از آن ها هم غافل نمی شد. هیچ کس مثل تیمسار از گل سرخ خوشش نمی آید. همه می دانند.

بالاخره راه افتادیم. راه انداختن اسب های زبان بسته مشکل بود. جرأت جنبیدن نداشتند. بیشتر از همه به خاطر زخم شان. تازه، از ما و از تاریکی می ترسیدند، یعنی از همه چیز



می ترسیدند! ما هم همین طور! ده بار برمی گشتیم تا مسیرمان را از سرگرد پرسیم. و او ده بار به ما می گفت که تن لش و کثافت و بی خاصیتیم. بالاخره به زور سیخونک از آخرین ایستگاه نگهبانی هم می گذشتیم، اسم عبور را می گفتیم و بعد یکهو با سر به آن ماجرای کثافت و به تاریکی آن ولایت بی صاحب شیرجه می زدیم.

بعد از جابجا شدن از يك سر تاریکی به سر دیگرش، بالاخره يك کم پیش پای خودمان را می دیدیم. یا دست کم این طور گمان می کردیم... تا ابری روشن تر از ابر دیگر به نظر می رسید، به خودمان می گفتیم که چیزی دیده ایم... اما روبروی ما غیر از رفت و برگشت انعکاس صداها هیچ چیز مطمئن دیگری نبود، انعکاس صدایی که اسب ها ضمن تاخت و تاز راه می انداختند، صدای مهیبی که خفه ات می کرد، بسکه ناراحت کننده بود. اسب ها انگار تا آسمان می تاختند و هرچه را که در سرتاسر عالم بود صدا می زدند تا قتل عام مان کنند. البته يك نفر دست تنها هم می توانست با يك قبضه کارابین همین کار را بکند. کافی بود منتظر ما بماند و کنار درختی کمین بکشد. مدام به خودم می گفتم که اولین نوری که خواهیم دید نور شلیکی خواهد بود که پایان کارمان را اعلام می کند.

از چهار هفته پیش که جنگ ادامه داشت. آنقدر خسته و آنقدر فلک زده بودم که از زور خستگی کمی از ترسم را روی راه باخته بودم. موی دماغ شدن شبانه روزی این آدم ها، درجه دارها، مخصوصاً خرده پاترها و خرفت ها که از بقیه بیچاره تر و نفرت آورتر بودند، عذابی بود که قرص ترین آدم ها را هم نسبت به زنده ماندن سست می کرد.

آه! چقدر دلم می خواست از آنجا بروم! بخوابم! قبل از هرکار دیگری بخوابم! کافی بود که راهی برای رفتن و خوابیدن در کار نباشد تا به خودی خود میل به زنده ماندن هم از بین برود. تا وقتی که زنده بودیم می بایست وانمود کنیم که دنبال هنگ می گردیم.

برای اینکه به سر آدم کودن عقل برگردد، باید که اتفاقات زیادی پیش آمده باشد، اتفاقاتی کاملاً بیرحمانه. کسی که برای اولین بار مرا به فکر انداخت، یعنی واقعاً فکر چیزهای عملی و خاص خودم را به سرم انداخت، صد البته همین سرگرد پنسون بود، همین پیشرف شکنجه گر. بنابراین تا جایی که قدرت داشتم به او فکر کردم و در عین حال، زیر بار اسلحه و لوازم سپاهی لشگر یدکی تلق تلق کنان، در این ماجرای باور نکردنی بین المللی از پا درمی آمدم، ماجرای که، اعتراف می کنم، با شور و حرارت تمام پا به آن گذاشته بودم.

هر وجب از تاریکی روبروی ما مژده دیگری بود از آخر کار و نفله شدن، اما چطور؟ توی این ماجرا چیز چندان مبهمی وجود نداشت، مگر اونیفورمی که جلاد آدم تنش می کرد. حالا این اونیفورم مال خودی ها بود، یا مال آن روبرویی ها؟

من این پنسون را کاریش نکرده بودم! نه او و نه آلمانی ها را!... با آن سرش که مثل سر ماهی گندیده ای بود، با آن چهار نوار طلاپی اش که از سر تا نافش برق می زد، با آن سبیل زبر و زانوهای تا شده اش، و دوربینش که همیشه درست مثل زنگوله گردن گاو به گردنش

آویزان بود و با آن نقشه نظامی اش! همیشه از خودم می پرسیدم که این مرض فرستادن دیگران به طرف مرگ - دیگرانی که نقشه ای دستشان نبود - دیگر چه جور مرضی است که گریبانگیرش شده.

ما چهار نفر سوار، به اندازه دو گردان روی جاده سر و صدا می کردیم. از فاصله چهار ساعتی ما صدای آمدن مان را می شنیدند، مگر اینکه خودشان نخواستند باشند چیزی بشنوند. بعید هم نبود... شاید آلمانی ها از ما می ترسیدند. کسی چه می داند.

روی هر پلک مان يك ماه خواب سنگینی می کرد و همین اندازه روی سرمان، به اضافه آن چند کیلو آهن پاره، ملازمان سوارکار من حرف شان را درست حالی نمی کردند. راستش زیاد حرف نمی زدند. بچه هایی بودند که از دل برتانی برای خدمت آمده بودند و چیزهایی که می دانستند توی هنگ یاد گرفته بودند نه توی مدرسه. آن شب سعی کردم با کسی که بغل دستم بود و اسمش کرسوزون<sup>(13)</sup> بود کمی راجع به دهکده باربانی حرف بزنم. به اش گفتم:

- بگو ببینم، کرسوزون. اینجا منطقه آردن<sup>(14)</sup> است... آن دورها، روبروی ما، چیزی نمی بینی؟ من که چیزی نمی بینم.

کرسوزون جواب داد:

- هوا عین سوراخ ماتحت آدم تاریک است.

دوباره پرسیدم:

- ببینم، امروز نشنیدی از باربانی حرفی زده باشند؟ نگفتند کدام طرف است؟

- نه.

همین و همین.

این باربانی پیدا نشد که نشد. تا صبح فقط دور خودمان گشتیم، تا اینکه به دهکده دیگری رسیدیم که مرد دوربین به گردن انتظارمان را می کشید. تیمسارش زیر آلاچیق جلوی خانه بخشدار نشسته بود و قهوه صبحانه اش را نوش جان می کرد که ما رسیدیم. پیری وقتی ما را دید با صدای بلند به رئیس ستادش گفت:

- آه! جوانی هم عالمی دارد، پنسون!

این را گفت و رفت ادرار کند و بعد باز هم دست ها را پشت سرش برده و قوز کرده گشتی بزند. گماشته اش به گوشم رسانده بود که آن روز صبح خسته است، بد خوابیده و می گفتند که چیزی تو مثانه اش اذیتش می کند.

وقتی شب ها از کرسوزون سؤال می کرد، همیشه همین طور جواب می داد، طوری که بالاخره از مزخرفاتش خوشم آمد. دو سه بار دیگر از تاریکی و سوراخ ماتحت با من صحبت کرد

و بعد مرد، یعنی چند وقت بعد موقع بیرون آمدن از دهکده ای کشته شد. خوب یادم است، دهکده ای بود که ما عوضی گرفته بودیم و قاتلش فرانسوی هایی که ما را عوضی گرفته بودند.

چند روز بعد از مرگ کرسوزون بود که فکرها مان را روی هم گذاشتیم و راه حلی پیدا کردیم که دیگر شب ها راه مان را گم نکنیم. از این فکرمان خیلی خوشحال بودیم. ما را از اردوگاه می انداختند بیرون. آن وقت به خودمان می گفتیم باشد. دیگر صدامان در نمی آمد. بالای حرف شان حرفی نمی زدیم. آن مردکه مومیایی مطابق معمول می گفت که: «بزئید بچاک!»

- اطاعت جناب سرگرد!

هر پنج تانمان بلافاصله به طرف گلوله ها راه می افتادیم. بی معطلی، درست مثل این بود که به گیلان چینی می رویم. آن طرف ها دره فراوان بود. رود موز بود با تپه ها و تاکستان هاش. با انگورهای نارسش. و پاییزش و دهکده های چوبی اش که راحت گُر می گرفتند. چونکه در اثر سه ماه تابستان کاملاً خشک شده بودند.

يك شب که دیگر نمی دانستیم کجا برویم متوجه این قضیه شدیم. دهکده ای داشت زیر آتش توپ ها می سوخت. ما زیاد نزدیک نمی شدیم، از دور نگاهش می کردیم، مثلاً می شد گفت تماشاجی هایی بودیم در دوازده کیلومتری صحنه نمایش. تمام شب های بعد از آن هم، آن موقع ها، کلی دهکده در افق گُر می گرفت. مسئله داشت تکرار می شد. درست مثل این بود که در جشن مسخره این حدود که توی آتش می سوخت، دایره بسیار بزرگی از شعله ها که به ابرها لیسه می زد، از روبرو و از دو طرف دور و بر ما را گرفته باشد.

هرچه بود و نبود طعمه آتش می شد: کلیساها، انبارها، پشت سرهم، خرمن ها که شعله های جاندارتری ازشان بلند می شد، بلندتر از باقی چیزها، و آخر سر تیرهای سقف که شعله کشان توی تاریکی راست می ایستادند و بعد وسط روشنایی آتش سقوط می کردند.

حتی از بیست کیلومتری هم خوب پیدا بود که دهکده ها چطور می سوزند. منظره بانشاطی بود. نمی دانید دهکده ناقابلی که وسط يك منطقه کوچولوی اکبیری، روزها حتی دیده هم نمی شود، وقتی شب ها آتش می گرفت، چه منظره ای راه می انداخت! عینهو نتردام! سوختن يك دهکده يك شب تمام طول می کشید، حتی يك ده کوچك. به گل درشتی شبیه می شد، بعد غنچه، و آخر سر، هیچ.

دود می کرد و بعد صبح می شد.

اسب هایی که با زین توی مزرعه مجاورمان ول شده بودند، دیگر جنب نمی خوردند. ما همه روی علف ها کپه مان را می گذاشتیم، غیر از یکی که نوبت نگهبانیش بود. اما وقتی که آتش

برای تماشا باشد شب خوشتر می گذرد، دیگر تحمل سخت نیست، دیگر تنهایی در کار نیست.

حیف که دهکده ها دوام نداشتند... بعد از گذشت يك ماه، دیگر در این ناحیه از دهکده اثری نبود. جنگل ها را هم به توپ می بستند. جنگل هشت روزی دوام داشت. از جنگل هم آتش قشنگی بلند می شود، ولی زیاد دوام ندارد.

بعد از این دوره، ستون های توپخانه در سرتاسر جاده ها از يك سمت راه می افتادند، و مردم غیرنظامی که در می رفتند، از سمت دیگر.

خلاصه، دیگر نه راه پس داشتیم و نه راه پیش می بایست همانجا که بودیم بمانیم. همه برای مردن صف می بستند. حتی تیمسار هم دیگر اردوگاهی را بی سرباز پیدا نمی کرد. بالاخره همه مان توی مزرعه ها دراز کشیدیم. تیمسار و غیرتیمسار. آن هایی که هنوز هم دل و جرأتی داشتند، از دستش دادند.

از این ماه به بعد بود که اعدام جوخه جوخه سرباز به خاطر بالا بردن روحیه شان شروع شد، و اسم آن افسر ژاندارم به خاطر روشی که در جنگ شخصی خودش - جنگ اساسی و واقعی ترین جنگ ها - به کار می گرفت، مدام در دستور روز خوانده می شد.

#### 4

چند هفته بعد، بعد از استراحت کوتاهی، سوار اسب شدیم و دوباره به طرف شمال راه افتادیم. سرما هم همراهمان آمد. توپ ها هم دست از سرمان بر نمی داشتند. ولی دیگر با آلمانی ها برخوردی نداشتیم، مگر گاهی، تصادفی با هوساری یا گروه تیراندازی، اینجا و آنجا، با لباس های زرد و سبز، به رنگ های شاد روشن. این طور به نظر می رسید که داریم دنبال شان می گردیم، اما همین که چشممان به آن ها می خورد، از شان فاصله می گرفتیم. با هر برخورد، دو سه تا سوار ماندگار می شدند، گاهی از آن ها، گاهی هم از ما. و اسب های آزاد شده شان افسار گسیخته، پر سروصدا و بی سوار یورتمه می رفتند و از دور با زین هاشان که قربوس های عجیب و غریبی داشت و چرم تازه اش شبیه چرم کیف های سال نو بود، به طرف مان می تاختند. کنار اسب های ما می آمدند و فی الفور با هم دوست می شدند. چه موجودات خوشبختی! از ما این طور کارها ساخته نبود!

يك روز صبح، موقع برگشتن از شناسایی، ستوان سنت آنژانس<sup>[[15]15]</sup> افسرهای دیگر را دعوت کرد که تصدیق کنند شوخی نمی کند. به همه اطمینان می داد که: «من دو نفر را با شمشیر ناکار کرده ام!» شمشیرش را به همه نشان می داد. راست می گفت، شیار

باریکی که مخصوص همین کار ساخته شده بود، از خون خشک شده پر بود. سروان اورتولان<sup>[16]</sup> در تأییدش می گفت:

- شیرین کاشته! دست مریزاد، سنت آنژانس...!... کاش شما هم بودید و می دیدید، آقایان! چه حمله جانانه ای!

این قضیه در اسکاوران اورتولان اتفاق افتاده بود.

- يك لحظه اش را هم از دست ندام! نزدیکش بودم! يك ضربه نوک شمشیر به طرف گردن، به پیش و به سمت راست!... تاپ! اولی افتاد!... يك ضربه دیگر وسط سینه!... این دفعه سمت چپ! کارش ساخته شد!... نمایشی بود درست و حسابی، آقایان!... احسنت، سنت آنژانس! دو نفر سوار بودند! در يك کیلومتری اینجا! هر دوتاشان هنوز هم آنجا افتاده اند! وسط کرت ها! جنگ برایشان تمام شده، نه، سنت آنژانس؟!... عجب ضرب شستی! لابد عین موش شلوارشان را خیس کرده بودند!

ستوان سنت آنژانس که اسبش مدت ها یورتمه رفته بود، مجیز و تملق رفقاییش را با فروتنی تمام می پذیرفت. حالا که اورتولان کفیل دلاوریش شده بود، خیالش تخت شده بود و مادیانش را به آرامی دور اسکاوران می چرخاند، طوری که انگار از يك مسابقه پرش از روی موانع برگشته است. سروان اورتولان که جداً به هیچان آمده بود، می گفت:

- باید فوراً يك گروه شناسایی دیگر را همان طرف ها بفرستیم! فوراً! این دو تا عوضی حتماً آمده بودند این طرف ها گم و گور بشوند، ولی حتماً عده دیگری هم پشت سرشان هستند... خوب، شما، سرجوخه باردامو، با چهار نفر از افرادتان بروید آنجا! سروان با من حرف می زد.

- وقتی به طرف تان تیراندازی کردند، سعی کنید موضع شان را مشخص کنید و بلافاصله بیاید به من بگوئید کجا هستند! گمانم از افراد براندنبورگ باشند!

کادری ها می گفتند که توی ستاد، در زمان صلح، سروان اورتولان به ندرت آفتابی می شده. اما الان، برعکس، در جنگ خودی نشان می داد. در واقع آدمی بود خستگی ناپذیر. شور و حرارتش، حتی وسط این همه خل عوضی روز به روز چشمگیرتر می شد. می گفتند کوکابین می زند. این آدم رنگ پریده که پای چشم هایش کبود بود و تمام مدت روی لنگ های باریکش اینور و آنور می رفت، همین که پا به زمین می گذاشت. اول تلوتلویی می خورد و بعد به خودش می آمد و با عصبانیت کرت ها را دنبال اقدام دلاورانه ای گز می کرد. حاضر بود ما را بفرستد که دهانه توپ روبرویی ها آتش بیاوریم. با مرگ همکاری داشت. می شد قسم خورد که مرگ و سروان اورتولان با هم گاویندی کرده اند.

شنیده بودم که اولین قسمت زندگی اش در مسابقات اسبدوانی و سالی چند بار شکستن دنده هایش گذشته است. ماهیچه پاهایش را به خاطر شکستگی های متعدد و عادت

نداشتن به راه رفتن از دست داده بود. اورتولان با قدم‌های عصبی پابرچین راه می‌رفت، طوری که انگار به جای پا یک جفت چوب زیر بغل دارد... وقتی پیاده می‌شد، اگر کسی او را با آن لباس گل و گشاد و پشت قوز کرده اش زیر باران می‌دید، ممکن بود گمان کند با شبی دنبال سر اسبش روبرو شده است.

بگذارید بگویم که اوایل این ماجرای نکستی که به آن محکوم شده بودیم، یعنی ماه اوت تا خود سپتامبر، یعنی ساعت‌ها، حتی گاهی یک روز تمام، حاشیه جاده‌ها و گوشه کنار جنگل‌ها برای ما امن بود... می‌شد سر خودمان را شیره بمالیم و مختصر آرامشی پیدا کنیم و مثلاً یک قوطی کنسرو را همراه نان به سق بکشیم و تهش را بالا بیاوریم، بدون اینکه این احساس که ممکن است این آخرین قوطی مان باشد، عذاب مان بدهد. اما از اکتبر به بعد، این آرامش بی‌قابلیت هم تمام شد، رگبار تندتر و غلیظتر و پرمایه‌تر شد، و لبریز از گلوله توپ و تفنگ. چیزی نگذشت که کار توفان بالا گرفت و آن وقت همان چیزی که تاب دیدنش را نداشتیم، روبروی چشم‌هامان سبز شد و دیگر غیر از آن چیزی نمی‌توانستیم ببینیم: مرگ خودمان را.

اما شب که اوایل آن همه ارزش می‌ترسیدیم، در قیاس کاملاً دلچسب شده بود. بالاخره کارمان به جایی رسید که منتظر شب می‌شدیم، آرزوی آمدنش را داشتیم. شب‌ها به راحتی روز به طرف مان تیراندازی نمی‌کردند. غیر از این تفاوت که جزئی هم نبود، تفاوت دیگری بین روز و شب وجود نداشت.

رسیدن به لب‌مطلب سخت است، حتی در مورد جنگ هم خیالپردازی تا مدت‌ها پیله می‌کند. اما گربه‌هایی که نزدیک است در آتش بسوزند، بالاخره خودشان را به آب پرتاب می‌کنند.

توی تاریکی شب، اینجا و آنجا ربع ساعتی در می‌رفتیم، ربع ساعتی که عجیب شبیه روزگار زیبای صلح بود، شبیه آن روزگار باورنکردنی، شبیه وقتی که همه چیز حاضر و آماده بود، هیچ چیزی مشکلی ایجاد نمی‌کرد و خیلی کارها می‌شد کرد و همه چیزش الان دیگر عجیب و معجزه‌آسا و خوشایند بود. محشر بود این زمان صلح.

اما چیزی نگذشت که عرصه شب‌ها هم تنگ شد. بیشتر شب‌ها می‌بایست با وجود خستگی باز هم کار کنیم و رنج اضافه‌ای را متحمل بشویم، فقط به خاطر غذا خوردن یا چرت کوتاهی توی تاریکی. غذا سینه خیز و سنگین به جبهه مقدم می‌رسید، کاروانی دراز از ارابه‌های فکسنی و لکتو، پر از گوشت و زندانی و زخمی و چاودار و برنج و ژاندارم و شراب. این آخری توی قرابه‌هایی که مثل زن‌های شکم‌گنده لق‌لق می‌خوردند.

پشت سر نعلبندی و نانوائی، زندانی‌های خودی و روبرویی، دستبند به دست، با مجرم‌های جورواجور، درهم و برهم و با مشت‌های بسته به رکاب ژاندارم‌ها، پیاده می‌آمدند. حکم اعدام بعضی از آن‌ها فردای آن روز اجراء می‌شد، اما غمگین‌تر از دیگران

نبودند. این عده هم در انتظار حرکت کاروان، توی حاشیه جاده، حیره ماهی تُن را که خیلی دیر هضم هم هست (فرصت هضمش را پیدا نمی کردند) و آخرین تکه های نان شان را بغل دست يك غيرنظامی که به آن ها بسته بود، می خوردند. می گفتند که این مرد جاسوس است، اما مردك چیزی از ماجرا نمی دانست - ما هم همین طور.

آن وقت شکنجه هنگ به شکل شبانه ادامه پیدا می کرد، کورمال کورمال از کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ دهکده ای بی نور و بی هیأت انسانی، زیر بارهایی سنگین تر از وزن خود آدم، از انباری گمنام به انبار دیگر، زیر سیل عربده ها و تهدیدها، سرگردان و ناامیدتر از تمام شدن ماجرا جز با تهدید و ناسزا، و همراه تهوع شکنجه شدن، تا رگ و پی خرفت شدن به دست گله دیوانه بدطینتی که تا آخر عمرشان هیچ کاری بلد نبودند جز کشتن و شقه شدن، آن هم بدون اینکه دلیلش را بدانند، راه می رفتیم.

وقتی بین دو تل کود، وسط گل و لای می افتادیم، بزودی درجه دارها به ضرب عربده و چکمه بلندمان می کردند و باز هم به طرف بارکشی دیگری می فرستادند. باز هم.

ظرف يك شب، دهکده از غذا و جوخه ها، چربی، سیب، چاودار و قند که می بایست حمالی اش را می کردی و سر راه به هر جوخه ای که می رسیدی، آبش می کردی، لبریز می شد. کاروان همه جور چیزی با خودش می آورد جز فرار.

گروه بیگاری خسته و کوفته اطراف گاری می افتاد و آن وقت افسر تدارکات با فانوسش بر فراز این اشباح می آمد. عنتر دو چانه ای بود که همیشه برای اسب هایش آب می خواست. برایش هیچ اهمیتی نداشت که اوضاع تا چه اندازه شیر تو شیر باشد. آب برای اسب ها! با جفت چشم های خودم چهار نفر را دیده ام که تا گردن توی آب فرو رفته و کپه شان را گذاشته بودند.

بعد از آب برای اسب ها، می بایست دوباره اطرافگاه و کوره راهی را که از آن آمده بودیم پیدا کنیم، همانجا که گمان می کردیم جوخه را رها کرده ایم. اگر چیزی پیدا نمی شد، کاری باقی نمی ماند.

بعد ارابه ها به طرف پشت جبهه حرکت می کردند. کاروان که از روشنایی سحر درمی رفت، دوباره راه می افتاد، در حالی که همه چرخ هاش چق چق می کرد دور می شد و من آرزو می کردم که غافلگیرش کنند، تکه پاره اش کنند و همان روز دیگر چیزی غیر خاکستر از آن باقی نماند، درست همان طور که در تصاویر نظامی دیده می شود، از صفحه روزگار پاک شود، برای ابد، با همه خدمه اش، با همه ژاندارم های نسناسش، با نعل ها و همه فانوس به دست ها و تمام محتویات مختص بیگاری اش و عدس ها و آردهایش که هرگز نمی پخت. آرزو می کردم که دیگر ریخت شان را نبینم. چون مردن از خستگی و این جور چیزها را می شود کاریش کرد، ولی از همه دردناک تر خرمالی کردن و تمام شب گونی بردن و بعد مردن است.

به خودم گفتم روزی که این پست فطرت ها و ارابه هاشان به گل فرو بروند، دست کم راحت مان خواهند گذاشت، حتی اگر فقط يك شب باشد، لاقل يك بار هم شده تن و جان ما خواب سیری خواهد کرد.

آذوقه هم برای خودش کابوسی شده بود، هیولای كوچك مردم آزاری بود که قوز دیگری شده بود بالای قوز جنگ. همه جا حیوان آدم نما بود، روبرو، پهلو، پشت سر، همه جا، و ما محکومین به انواع مرگ ها دیگر از فکر خوابیدن بیرون نمی آمدیم، به علاوه همه چیز به عذاب تبدیل می شد. حتی زور و زمانی که برای لبناندن غذا لازم بود. به كمك نهر كوچك یا تکه دیواری به آن طرفی که گمان می کردیم می شناسیم، می رفتیم... به كمك بو مفر جوخه را پیدا می کردیم، در شب های جنگ، دوباره سگ دهکده های متروک می شدیم، چیزی که بهتر از هر راهنمایی عمل می کرد، بوی مدفوع بود.

افسر تدارکات، انبار همه نفرت های جنگ، حالا ارباب عالم بود. کسی که از آینده حرف بزند، مخش معیوب است. حال است که به حساب می آید. زنده کردن گذشته ها جفنگی است که به درد کرم ها می خورد. در تاریکی دهکده جنگزده، این افسر، چارپایان آدم نما را برای کشتارگاه های بزرگی که تازه افتتاح شده بود، آماده نگه می داشت. آجودان، شاه بود! شاه مرگ! آجودان کرتل<sup>[17]</sup>! بله. مقتدرتر از این امکان ندارد. کسی همتای او نیست، مگر آجودان دیگری، در روبرو.

توی دهکده جانداری باقی نبود غیر از گریه های وحشت زده. اثاثه چوبی که اول همه شکسته بودند، برای پخت و پز استفاده می شد، صندلی، مبل، گنجه، از سبک ترین تا سنگین ترین. هرچه را که می شد روی پشت گذاشت، رفقایم با خودشان برده بودند. شان، چراغ های كوچك، فنجان، آت آشغال کوچولوی بی مصرف و حتی تاج عروس، همه و همه به همین سرنوشت دچار شده بود. انگار که سالیان سال زندگی در پیش بود. می خواستند حواس شان پرت شود، به نظر برسد که حالا حالاها زندگی خواهند کرد. هوس های آدمی تمامی ندارد.

توپ برای آن ها چیزی جز سروصدا نبود. به خاطر همین است که جنگ ها ادامه پیدا می کنند. حتی آن هایی که در جنگ شرکت دارند، ضمن جنگیدن، تصورش را هم به سرشان راه نمی دهند. وقتی گلوله ای به شکم شان فرو می رود، باز هم صندل های کهنه روی جاده را جمع می کنند، صندل هایی که «هنوز هم می شود از آن استفاده کرد.» درست مثل گوسفندی که در علفزار به پهلو افتاده و در حال مردن باشد، ولی باز هم بچرد. بیشتر مردم نمی میرند مگر در آخرین لحظات، بعضی دیگر هم راه می افتند و بیست سالی جلو می زنند، گاهی هم بیشتر. بدبخت های روی زمین این ها هستند.



من خودم آنقدرها عاقل نبودم، اما آنقدر تجربه کسب کرده بودم که نامرد تمام عیاری بشوم. لابد به خاطر این تصمیم در ظاهر به خودم آرامش می دادم. اما در عین حال، وقتی همان شب سروان اورتولان تصمیم گرفت مرا به مأموریت حساسی بفرستد، در کمال تعجب به اش اعتماد کردم. خصوصی برایم توضیح داد که تا قبل از صبح خودم را چهارنعل به نوارسور - سورلالیس<sup>(18)</sup> برسانم، شهری که به خاطر بافنده هایش شهرت داشت و در چهارده کیلومتری دهکده ای که در آن اطراق کرده بودیم، واقع بود. می بایست آنجا از حضور دشمن اطلاع پیدا کنم، از صبح آن روز، پیک ها اطلاعات ضد و نقیضی آورده بودند. تیمسار دزانتزه از این بابت نگران بود. به خاطر این مأموریت شناسایی به من اجازه دادند یکی از اسب ها را که از بقیه کمتر گندیده بود انتخاب کنم. مدت ها بود که تنها نشده بودم. یکهو به نظرم رسید که به سفری عازمم. اما این خلاصی هم خواب و خیالی بیش نبود.

همین که راه افتادم، به خاطر خستگی، هر کاری کردم نتوانستم مرگ خودم را با دقت و جزئیاتش مجسم کنم. وسط سروصدای النگ و دولنگم، درخت به درخت پیش رفتم. شمشیر خوشگلم خودش تنهایی غلغله ای راه می انداخت که از سروصدای پیانو چیزی کم نداشت. شاید رقت آور شده بودم، اما در درجه اول مسخره بودم.

آخر تیمسار دزانتزه وقتی که مرا با این همه سنج توی این برهوت به مأموریت فرستاد، چه فکری کرده بود؟ یقیناً به فکر من نبود.

می گویند که آرتک ها مدام دل و روده بیرون می کشیدند، یعنی دل و روده هشتاد هزار مؤمن را در هفته بیرون می کشیدند و به «خدای ابرها» پیشکش می کردند تا باران نازل شود. تا وقتی که آدم به جنگ نرفته است مشکل می شود این چیزها را باور کرد. اما وقتی اینجا آمدی، همه چیز معلوم می شود، از جمله آرتک ها و نفرت شان از تن و بدن دیگران. لابد همین نفرت است که تیمسار سلادون دزانتزه، برای دل و روده من بدبخت احساس می کرد. چون تیمسار، این مرد نامدار، در اثر ارتقاء رتبه به نوعی خدا بدل شده بود، نوعی آفتاب کوچک که خواسته های هراس آوری داشت.

دیگر برای من چیزی نمانده بود غیر از ذره ای امید، امید زندانی کردن خودم. این امید آنقدرها هم زیاد نبود، رشته ای بود باریک، رشته ای در دل تاریکی، چون شرایط به هیچ وجه برای برخوردهای مؤدبانه مساعد نبود. شلیک تفنگ در این روز و روزگار سریع تر به آدم می رسید تا منظره برداشتن کلاه از سر. بعلاوه، به آن نظامی که در اثر آموزش دشمن شده بود و از آن سر اروپا به قصد کشتن من آمده بود، چه می توانستم به او بگویم؟... اگر یک ثانیه هم تردیدی به خودش راه می داد (که بَسَم بود) چه می توانستم به او بگویم؟... اول از همه او چه جور آدمی می توانست باشد؟ کارمند فروشگاه؟ سرباز احتیاط؟ شاید هم گورکن؟ با لباس غیرنظامی؟ آشپز؟... اسب ها خیلی خوشبختند، چون اگر چه آن ها هم مثل ما جنگ

را تحمل می کنند، اما لافل کسی از آن ها نمی خواهد ثبت نام کنند و یا وانمود کنند که به کارشان ایمان دارند. اسب های بیچاره ولی آزاد! افسوس که شور و اشتیاق کثافت فقط برای ماست!

در آن لحظه راه را به خوبی می دیدم و دو طرفش، وسط گل و لای، چهارگوش های بزرگ خانه ها را، با دیوارهای سفید شده زیر مهتاب، مثل تکه های بزرگ نامساوی یخ، سراپا ساکت و رنگ پریده. آیا اینجا آخر کار خواهد بود؟ توی این برهوت، بعد از آنکه به حسابم رسیدند، چه مدت طول خواهد کشید تا تمام کنم؟ توی کدام گودال؟ پای کدام دیوار؟ شاید هم کارم را با چاقو یکسره کنند. گاهی وقت ها دست و چشم و باقی قضایا را جدا می کنند... چه چیزهایی که راجع به این قضایا نمی گفتند، چه چیزهای وحشت آوری! که می داند؟... شاید يك قدم بیشتر، يك قدم دیگر کافی باشد. این حیوان های زبان بسته هر کدام شان مثل دو تا آدم با کفش های آهنی به هم بسته راه می روند، با قدم های غریب جدا از هم، شبیه قدم های ژیمناستیک. قلبم مثل خرگوش پشت میله های دنده بی تاب بود و گیج و گنگ و گرم.

وقتی که کسی خودش را یکدفعه از بالای برج ایفل پرت می کند، حتماً احساسی شبیه به این دارد. دلش می خواهد توی هوا بایستد.

این دهکده خطرش را برای من پنهان کرده بود، اما در عین حال نه کاملاً: وسط دهکده، چشمه کوچکی فقط برای من غلغل می زد.

آن شب همه چیز در اختیار من بود، فقط برای من. بالاخره من هم صاحب چیزی شده بودم، صاحب ماه و دهکده و ترسی عظیم. نزدیک بود دوباره با اسب بتازم. به نوارسور - سورلالیس لابد دست کم ساعتی دیگر مانده بود که بالای دری از پشت پرده نوری را دیدم. یکراست به طرف روشنایی راه افتادم و به این ترتیب بود که در خودم دل و جرأتی کشف کردم که اگرچه جرأت خاص فراری ها بود، اما به هر حال در وجودش شکی نبود. روشنایی به سرعت ناپدید شد، اما من آن را دیده بودم. در زدم. با اصرار در زدم، با صدای بلند و با زبانی نیمی فرانسوی، نیمی آلمانی، به نعل و به میخ زدم و این آدم های ناشناس را که وسط تاریکی قایم شده بودند، صدا کردم.

بالاخره در آهسته باز شد، فقط يك لنگه اش. صدایی گفت:

- کی هستی؟

نجات پیدا کرده بودم.

- از افراد سواره نظامم...

- فرانسوی؟

زنی را که حرف می زد، دیدم.

- بله، فرانسوی...

- آخر، همین چند وقت پیش سواره نظام آلمان هم از اینجا رد شد... آن ها هم فرانسه حرف می زدند...

- بله، من ولی واقعاً فرانسوی هستم...

- آها!...

شك داشت. پرسیدم:

- حالا کجا هستند؟

- ساعت هشت رفتند طرف نوارسور.

با انگشت شمال را نشانم می داد.

دختر جوانی بود، شالی روی دوشش انداخته بود، پیش بند سفیدی بسته بود و داشت از تاریکی تا پای پلکان جلوی در پایین می آمد. پرسیدم:

- آلمانی ها چه کارتان کردند؟

- خانه ای را نزدیک بخشداری آتش زدند و بعد اینجا برادر کوچکم را با سرنیزه کشتند. داشت روی پل عبورشان را تماشا می کرد... بفرمایید! اینجا است...

نشانم داد. اشك نمی ریخت. شمعی را که نورش را دیده بودم روشن کرد. و - راست می گفت - ته اتاق جسد کوچکی را روی ملافه ای دیدم، لباس ملوانی تنش کرده بودند، سر و گردنش که سفید بود، به سفیدی نور شمع، از یقه بزرگ چهارگوش آبی رنگش بیرون می زد. بچه، روی خودش گلوله شده بود، دست و پا و پشتش خمیده بود. سرنیزه در شکمش مثل محور مرگ عمل کرده بود. مادرش کنارش زانو زده بود و های های گریه می کرد، پدرش هم. و بعد، همه با هم ناله سر دادند. ولی من تشنه ام بود. پرسیدم:

- يك بطر شراب ندارید به من بفروشید؟

- باید از مادرم بپرسید... او خبر دارد که داریم یا نه... آلمانی ها خیلی از چیزهای ما را بردند...

آن وقت، به دنبال تقاضایم همه با هم بحث کردند، آهسته.

دخترشان آمد و به من گفت:

- نداریم! آلمانی ها همه را بردند... تازه، خودمان همه به اشان داده بودیم، خیلی هم داده بودیم.

مادره که یکهو گریه اش بند آمده بود، گفت:

- آه! بله، چقدر خوردند، از شراب خوششان می آید...

پدر که زانو زده بود، اضافه کرد:

- بیشتر از صد بطر بود، حتماً.

آنقدر تشنه بودم، مخصوصاً تشنه شراب سفید و دبش، شرابی که کمی آدم را بیدار می کند، که باز هم امید را از دست نادم و اصرار کردم:

- پس حتی يك بطر هم نیست؟ می توانم پولش را بدهم...  
مادره راضی شد:

- فقط نوع خیلی خوبش هست. بطری پنج فرانك تمام می شود...  
- باشد!

پنج فرانك از جیم بیرون کشیدم، که اسکناس درشتی بود.  
آهسته به دخترش گفتم:

- برو یکی بیار!

دختره شمع را برداشت و لحظه ای بعد يك بطر از مخفیگاه بالا آورد.  
تقاضایم را برآورده بودند و دیگر کاری نداشتم جز اینکه از آنجا بروم. دوباره با نگرانی پرسیدم:

- آن ها برمی گردند؟  
با هم گفتند:

- شاید، ولی اگر بیایند همه جا را به آتش می کشند... موقع رفتن قولش را دادند...  
- من می روم نگاهی بیندازم...  
پدره گفتم:

- شما جوان شجاعی هستید... آن طرف است!  
به طرف نوارسور - سورلایس اشاره می کرد. حتی روی جاده آمد تا رفتنم را تماشا کند.  
دختره و مادره از ترس کنار جسد طفلک ماندند. از درون خانه فریاد می زدند که:

- بیا تو! بیا تو! ژوزف، رفته ای روی جاده چه کار کنی؟  
پدره دوباره گفتم:

- شما جوان شجاعی هستید.  
دستم را فشرد. چهارنعل راه شمال را در پیش گرفتم. دختره از خانه بیرون آمد و فریادزنان  
گفتم:

- لاقل به اشان نگوید که ما هنوز اینجایم!  
گفتم:

- فردا خودشان می بینند که اینجا نیستند!

از دادن پنج فرانکی ام عصبانی بودم. بین من و آن ها این اسکناس پنج فرانکی فاصله  
می انداخت. برای نفرت و برای آرزوی مرگ همه شان پنج فرانك کافی است. تا وقتی که پنج  
فرانکی در کار باشد، در جهان عشقی نیست که از بین برود. با شك و تردید تکرار کردند:

- فردا!

برای آن ها هم، فردا دور بود، چنین فردایی معنای چندانی نداشت. برای همه ما يك ساعت  
بیشتر زنده ماندن مطرح بود و يك ساعت، توی دنیایی که همه چیزش به کشت و کشتار  
ختم می شود، برای خودش چیزی است.

راهم زیاد طولانی نبود. از درختی به درخت دیگر چهارنعل می رفتم و هر آن منتظر بودم کسی به طرفم بپرد یا مرا به گلوله بیندد. بعدش هیچ.

ساعت ظاهراً حدود دو بعد از نیمه شب بود، بیشتر نبود، که آهسته به قله تپه کوچکی رسیدم. از آنجا یکهو ردیف چراغ گازهای روشن را از بالا تا پایین دیدم، و بعد، جلوتر از همه، ایستگاهی سرتاپا روشن با قطارها و غذاخوری اش. اما هیچ صدایی شنیده نمی شد... هیچ... کوچه ها، خیابان ها، تیرهای چراغ و دورتر چندین خط موازی روشن دیگر، محله پشت محله، و دور تا دور این همه، هیچ نبود غیر از تاریکی و خلاء حریق اطراف شهر، که جلوی چشمم پهن شده بود، انگار که شهر سراپا روشن درست وسط تاریکی بی کس افتاده بود. پیاده شدم و روی تپه نشستم تا تماشا کنم.

از این منظره هنوز دستگیرم نمی شد که آلمانی ها به نوارسور وارد شده اند یا نه، اما چون می دانستم که اگر وارد شده باشند، عادتاً آتش افروزی می کنند، نتیجه گرفتم که اگر وارد شده اند و بلافاصله شهر را به آتش نکشیده اند، حتماً خواب های دیگری برایش دیده اند. از توپ هم خبری نبود. خیلی عجیب بود.

اسبم هم می خواست دراز بکشد. دهنه اش را می کشید و باعث می شد دور بزنم. وقتی دوباره به شهر نگاه کردم، چیزی در وضعیت زمین روبرویم عوض شده بود. البته چیز مهمی نبود، اما به هرحال آنقدر بود که صدا بزنم: «آهای! کی هستی؟...» تغییر وضعیت سایه ها در چند قدمی من صورت گرفته بود... حتماً کسی آنجا بود.

صدای مردانه و سنگین و گرفته ای که کاملاً فرانسوی به نظر می رسید جواب داد:

- این قدر بلند داد زن!

بعد پرسید:

- تو هم از عقب مانده های؟

حالا می توانستم او را ببینم. از پیاده نظام بود. لبه کلاهش را مثل پیاده ها شکسته بود. بعد از گذشت سالیان سال هنوز هم آن لحظه یادم است، صورتش از لای شاخ و برگ بیرون آمد، درست مثل آدمک هایی که آن وقت ها در جشن های سربازی برای تیراندازی می ساختند.

به هم نزدیک شدیم. من هفت تیرم را دستم گرفته بودم. بی اینکه دلیلش را بدانم، ممکن بود هر آن به طرفش شلیک کنم. از من پرسید:

- ببینم، تو دیدی شان؟

- نه، ولی آمده ام این طرف ها که ببینم.

- تو از سواره نظام 145 هستی؟

- آره، تو چی؟

- من سرباز احتیاطم.

- آها!

از دیدن يك سرباز احتیاط تعجب کرده بودم. اولین سرباز احتیاطی بود که در این جنگ می دیدم. ما همیشه با کادری ها دمخور بودیم. صورتش را نمی دیدم، اما صدایش با صدای ما فرق داشت، انگار غمگین تر و در نتیجه مقبول تر از صدای ما بود. برای همین، نتوانستم از اعتماد کردن به او خودداری کنم. به هر حال برای خودش چیزکی بود. مدام می گفت:

- به تنگ آمدم، می خواهم اسیر آلمانی ها بشوم...

لایوشانی نمی کرد.

- چطوری این کار را می کنی؟

یکهو نقشه اش به نظرم از هر چیز دیگری جالب تر آمد، کنجکاو بودم بفهمم چطور می خواهد خودش را اسیر آلمانی ها کند.

- هنوز نمی دانم...

- اول بگو ببینم، چطوری در رفتی؟ اسیر آلمانیها شدن کار ساده ای نیست!

- عیبی ندارد، می روم.

- پس می ترسی؟

- می ترسم، و تازه، اگر نظرم را بخواهی، به نظرم احمقانه می آید. من چه کار به کار این

آلمانی های کره خر دارم؟ ما هیچ جور پدرکشتگی با هم نداریم...

- ساکت، شاید صدامان را بشنوند...

انگار به هوس افتاده بودم با آلمانی ها مؤدبانه رفتار کنم. دلم می خواست این سرباز احتیاط تا وقتی که آنجاست برایم توضیح بدهد که چرا من هم، برخلاف بقیه، جرأت جنگیدن ندارم... اما توضیحی درکار نبود، فقط مدام می گفت که کاردبه استخوانش رسیده.

بعد برایم از آشفتگی هنگش تعریف کرد، روز پیش، سپیده سحر، ژاندارم های پیاده نظام خودی، اشتباهاً از وسط مزرعه ها گروهانش را به گلوله بسته بودند. کسی انتظار نداشت آنجا باشند. سه ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده بودند. آن وقت تیراندازها، خسته و متحیر آن ها را هدف گرفتند. می دانستم چه حالی دارد، عین این بازی را سر خود من هم درآورده بودند.

- من هم از فرصت استفاده کردم، به خودم گفتم: روبنسون! اسمم روبنسون است!... روبنسون لئون! به خودم گفتم: یا الان می زنی بچاک، یا هرگز!... درست نمی گویم؟ آن وقت از وسط جنگل راه افتادم و نمی دانی آنجا کی را دیدم، فرمانده مان را!... به درختی تکیه داده بود، بد ریخت و قیافه ای به هم زده بود جناب سروان ما! داشت غزل خداحافظی اش را می خواند... تنبانش را دو دستی گرفته بود و سرفه می کرد... چشم هاش دودو می زد و خون از همه جاش سرازیر بود... کسی باهاش نبود. حسابش را رسیده بودند. موقع مردن خون بالا می آورد و ناله می کرد: «مامان! مامان!»...

به اش گفتم: تمامش کن! گور پدر خودت و مامانت!... همین طوری موقع رفتن به اش گفتم! بی خیال! پدرسگ انگار که بدجوری دردش آمده بود!... این جور فرصت ها زیاد پیدا نمی شود که هرچه دلت خواست به فرمانده ات بگویی، نه؟... باید از فرصت استفاده کرد. خیلی کم دست می دهد!... برای اینکه بتوانم زودتر فلنگم را ببندم، کوله ام و بعد اسلحه ام را دور ریختم... انداختم توی برکه ای همان نزدیکی ها... مجسم کن که من، همین طور که الان می بینی، دلم نمی خواهد کسی را بکشم، یاد نگرفته ام. زمان صلح هم که بود از دعوا مرافعه خوشم نمی آمد... راهم را می کشیدم و می رفتم... حالا متوجه شدی؟ وقتی لباس غیرنظامی تنم بود، سعی می کردم مرتب سرکارم بروم... حتی مدتی هم حکاکی می کردم، اما دوست نداشتم، به خاطر جاروجنگالش، راستش بیشتر خوشم می آمد روزنامه های عصر را بفروشم، تو محله های خلوتی که می شناختم، اطراف بانک فرانسه... میدان ویکتوار<sup>[19]</sup>، خیابان پتی شان<sup>[20]</sup>... محله ام این بود... هرگز از خیابان لوور<sup>[21]</sup> یا پاله رویال<sup>[22]</sup> آن ورتر نمی رفتم، صبح ها برای فروشنده ها پادویی می کردم... بعدازظهرها گاهی جنس تحویل می دادم... همه کاره بودم... مکانیکی هم می کردم... ولی اسلحه را نمی خواهم!... اگر آلمانی ها آدم را با اسلحه ببینند، چه؟ پدر آدم درمی آید! اما اگر مثل من الخ پلخ تنت باشد... چیزی دستت نباشد... چیزی توی جیبت نداشته باشی... فکر می کنند که بی دردسرتتر است زندانی ات کنند، می فهمی؟ حالی شان می شود با کی طرفند... اگر بشود لخت جلوی آلمانی ها رفت، از همه بدتر است... لخت مادرزاد، مثل اسب! آن وقت نمی توانند بفهمند مال کدام ارتشی...

- راست می گویی!

متوجه شدم که سن و سال بیشتر عقل آدم را به کار می اندازد. آدم را همه فن حریف می کند.

- پس آنجا هستند، هان؟

بحث می کردیم و با هم بخت و اقبال مان را برآورد می کردیم و انگار توی نقشه ای که زیر نور روبروی ما پهن شده بود و شهر ساکت در اختیارمان می گذاشت، آینده مان را می جستیم.

- برویم؟

اما می بایست اول از خط آهن بگذریم. اگر نگهبان گذاشته باشند، دیده می شویم. شاید هم نه. می بایست ببینیم. از بالا بگذریم یا از زیر از راهروی زیرزمینی؟  
روبنسون گفت:

- باید عجله کنیم. تا شب است باید کاری کنیم، روزها دوستان نارفیق ترند. همه جماعت تماشای آدم می آیند، روزها، حتی موقع جنگ، غلغله است... اسبت را هم میاری؟  
اسبم را می آوردم. احتیاطی بود که در صورت استقبال سردشان به دردمان می خورد. به نرده های متحرك تقاطع راه آهن و جاده رسیدیم که بازوهای سرخ و سفیدش را بلند کرده بود. من هرگز چنین دروازه ای ندیده بودم. اطراف پاریس همچو چیزهایی نبود. گفتم:  
- فکر می کنی وارد شهر شده باشند؟  
- معلوم است... بیا!...

دیگر مجبور بودیم عین شجاع های واقعی شجاع باشیم، اسب که به آرامی پشت سر ما می آمد، انگار با سروصدای سمش ما را جلو می انداخت. چیزی نمی شنیدیم غیر از همین صدا. صدای تلق و تلق سم هایش. با خیال راحت سم می کوبید، انگار نه انگار.  
پس روبنسون امید داشت که شبانه از آنجا بیرون برویم؟... هر دو آرام وسط آن خیابان های خالی راه می رفتیم، بدون اینکه خودمان را بدزدیم، آنهم با قدم های آهنگین، طوری که انگار وسط میدان مشق بودیم.

روبنسون حق داشت. روزها از مروت خبری نبود. از زمین گرفته تا آسمان. آن طور که ما روی جاده راه می رفتیم، حتماً هر دومان حالت بی خطری داشتیم، حتی احمق هم به نظر می رسیدیم، طوری بود که انگار داریم از مرخصی برمی گردیم.

- شنیده ای که هنگ یکم هوسارها همه شان اسیر شده اند؟... تو لیل<sup>[23]23</sup>... مثل الان ما وارد شدند، خبر نداشتند. سرهنگ جلوی همه شان راه می رفت... آنهم تو یکی از خیابان های اصلی! محاصره شدند... از جلو... از عقب... آلمانی ها همه طرف بودند!... توی پنجره ها!... همه جا... کارشان تمام شد... عین موش توی تله افتاده بودند!... عین موش! شانس از این بهتر!...

- کوفت شان بشود!

- واقعاً!

محاصره ای به این خوبی از ماها برنمی آمد، تمیز، بی برو برگرد... آب از لب و لوجه مان سرازیر بود... مغازه ها کرکره ها را پایین کشیده بودند، کرکره های خانه ها هم بسته بود، جلوی خانه ها باغچه های کوچکی بود، همه جا تر و تمیز. اما بعد از اداره پست، دیدیم یکی از این خانه ها که سفیدتر از بقیه بود، تمام پنجره هایش از بالا تا پایین، سر تا پا روشن است. زنگ در را زدیم. اسب مان هنوز هم پشت سرمان بود. مرد گرد و غلبنه و ریشویی در را باز کرد. بدون اینکه چیزی ازش بپرسیم، گفت: «من شهردار نوارسورم و منتظر ورود آلمانی ها هستم!» آقای شهردار آن وقت به مهتاب آمد تا ما را بشناسد. وقتی دید که ما آلمانی نیستیم و کاملاً فرانسوی هستیم، آهن و تله پش را کنار گذاشت و رفتارش دوستانه شد. اما



بعد دماغ هم شد. ظاهراً ابداً منتظر ما نبود، در واقع ما پابرهنه وسط نقشه هایش دویده بودیم. تصمیماتش پا در هوا مانده بود. آلمانی ها می بایست همان شب به نوارسور بیایند، او خبردار شده بود و همراه شهربانی همه کارها را آماده کرده بود، سرهنگ شان اینجا، آمبولانس آنجا، و غیره... و اگر حالا سر برسند و ما را آنجا ببینند، چه؟ یقیناً قشقرقی راه می افتد! مطمئناً اوضاع قمر در عقرب می شود... البته این هارا صاف و پوست کنده به مانمی گفت، اما خوب معلوم بود که به همین فکراست.

آن وقت شروع کرد راجع به منافع عموم با ما حرف زدن، با ما که وسط تاریکی و سکوت گم شده بودیم. فقط و فقط از منافع عموم... منافع مادی جامعه... میراث هنری نوارسور، که به عهده او گذاشته شده، تعهدی مقدس، اگر بشود چنین چیزی گفت... مخصوصاً راجع به کلیسای متعلق به قرن پانزدهم با ما حرف زد... بگذارد کلیسای متعلق به قرن پانزدهم را بسوزانند؟ مثل کلیسای کنده - سورايزر<sup>[24]</sup>؟ هان؟... فقط به خاطر عصبانی شدن شان... و دیدن ما در آنجا؟... تمام مسئولیت هایی را که به عهده داشتیم، به ما گوشزد کرد... چه سربازهای خام و بی وجدانی بودیم ما!... آلمانی ها از شهرهای مشکوکی که سربازهای دشمن در آن بپلکند، خوششان نمی آید. این را همه می دانند...

ضمن اینکه به این صورت آهسته با ما حرف می زد، زنش و دختر چاق و سرخ و سفید و اشتهاآورش هر ازگاهی کلمه ای در تأییدش می گفتند... خلاصه، عذرمان را خواستند. میان آن ها و ما سیل ارزش های باستانی و احساساتی که یکهو قدرت گرفته بود، فاصله می انداخت، چون در تاریکی نوارسور هیچ کس نبود که حرفش را رد کند. اشباح وطن پرستی و اخلاق با کلمات زنده می شدند و شهردار سعی می کرد آن ها را بقاپد، اما همه بلافاصله در اثر ترس و خودخواهی ما و همین طور در اثر حقیقت ناب و عریان محو می شدند.

تماشایی بود. داشت خودش را جر می داد، آتش می گرفت تا قانع مان کند که وظیفه ما حکم می کند فوراً گورمان را در هر جهنم دره ای که شده گم کنیم. اگر چه ملایمت به خرج می داد، اما در نوع خودش به اندازه سرگرد پنسون ما تحکم داشت.

مسلماً در برابر این قدرت نمایی جایی برای اعتراض نبود، مگر سر آرزوی مختصر ما، آرزوی دو نفره ما برای نمردن و نسوختن. چیز مختصری بود، مخصوصاً که در زمان جنگ این جور چیزها را نمی شود با صدای بلند جار زد. بنابراین به طرف جاده های خالی دیگری برگشتیم. واقعاً تمام کسانی که آن شب دیده بودم، شخصیت واقعی خودشان را رو کرده بودند. وقتی که می رفتیم، روبنسون گفت:

- کو شانس؟ می بینی، اگر تو آلمانی بودی، چون آدم خوبی هم هستی، زندانیم می کردی، و يك کار نيك انجام می شد... موقع جنگ، خلاص شدن از شر خود آدم از همه سخت تر است!

گفتم:

- تو خودت اگر آلمانی بودی، زندانیم نمی کردی؟ ممکن بود در این صورت مدال نظامی شان نصیبت بشود! نمی دانم به مدال شان چه می گویند. باید اسم مسخره ای داشته باشد، نه؟

چون سر راه مان هیچ کس نبود که زندانی مان کند، بالاخره رفتیم و وسط میدانچه ای نشستیم و آن وقت کنسرو ماهی تن را که روبنسون لئون یدک می کشید و از صبح آن روز توی جیب هایش گرم می کرد، خوردیم. دور دورها، صدای شلیک توپخانه می آمد، اما واقعاً دور بود. کاش دشمن ها هر کدام سر جای خودشان می ماندند و آنجا راحت مان می گذاشتند!

بعد، روی باراندازی به راه مان ادامه دادیم؛ کنار قایق های نیمه پر، توی آب شاشیدیم، دهنه اسب تمام مدت دست مان بود، مثل سگ گنده ای پشت سر ما می آمد. اما کنار پل، توی خانه یک اتاقه نگهبان، روی تشکی، مرده دیگری افتاده بود، تنها، فرانسوی بود، فرمانده اسواران که قیافه اش هم بی شباهت به روبنسون ما نبود. روبنسون گفت:

- چه قیافه ای به هم زده! من از مرده خوشم نمی آید...

جواب دادم:

- از همه جالب تر این است که شبیه تو هم هست. دماغش مثل دماغ تو دراز است، و تو هم زیاد از او جوان تر نیستی...

- حتماً به خاطر خستگی است که همه کمی شبیه هم شده ایم. ولی آن وقت ها می بایست مرا می دیدی، وقتی که یکشنبه ها دوچرخه سواری می کردم!... برو رویی داشتم! عضله داشتم، داداش! ورزش می کردم! ورزش پاهای آدم را هم قوی می کند... بیرون آمدیم، کبریتی که برای دیدن صحنه روشن کرده بودیم، خاموش شده بود.

- نگاه کن، دیروقت است. می بینی؟

روشنی سبز و خاکستری رنگی، داشت قله تپه دوردست را ته ته های شهر از تاریکی بیرون می کشید. روز نزدیک بود. یک روز دیگر! یک روز کمتر! باید زور بزنیم که از وسط این یکی هم، مثل بقیه، بگذریم. حلقه روزها تنگ تر می شد و همه شان پر بودند از گلوله توپ و شلیک مسلسل. وقت جدا شدن از من پرسید:

- ببینم، فردا شب این طرف ها نمی آیی؟

- فردا شبی در کار نیست، داداش!... فکر کردی کی هستی؟ تیمسار؟

آخر سر گفت:

- من دیگر فکر هیچ چیز نیستم، هیچ چیز!... فقط به نمردن فکر می کنم... همین بسم

است... به خودم می گویم که هر روزی که بگذرانم، یک روز بیشتر زنده مانده ام!

- حق داری... خداحافظ، داداش، موفق باشی!

- تو هم همین طور! شاید دوباره همدیگر را دیدیم!  
هر کدام به جنگ خودمان برگشتیم. و بعد اتفاقات زیادی افتاد، آنقدر زیاد که الان دیگر  
تعریف کردنش راحت نیست، چون امروزی ها دیگر این جور حرف هارا نمی فهمند.

(نقل از کتاب سفر به انتهای شب، چاپ چهارم، 1385، تهران، انتشارات جامی)

[۱] Arthur Ganate.

[۲] Le Temps.